



بشواز نی...

چه خبر ها که شنیدیم!

ما چندان مناسب نیست. گذشته از آن، متل مردم ماست که «آزموده را آزمودن خطاست»، پاکستان هیچ وقت در تعهدات خود در این زمینه وفادار نبوده و منافع بالاتر از توقع را انتظار دارد. پاکستان منافع خود را در آن می بیند که در افغانستان یک دولت ضعیف، طرف دار منافع شان و دست نشانده پاکستان سر قدرت باشد. تا بتواند به منافع والای خود دست یابد. ناظران می گویند که پاکستان فراتر از به رسمیت شناسی مرز ها، چشم طمع به دارایی ها، منابع معدنی و آب های کشور دارد. بنا بر آن بهبود این مناسبات شاید در درازمدت به نفع افغانستان نباشد.

ولی آن چه بیش تر مورد ارزیابی و توجه محافل سیاسی و مدنی و اجتماعی کشور قرار دارد، عمل کرد رییس جمهور کشور است که اساس سیاست خارجی خود را در منطقه، بهبود روابط با پاکستان و به ضرر مناسبات با هند دانسته و عمل کرده است. مناسبات با هندوستان از لحاظ کمک های اقتصادی و سیاسی که به افغانستان نموده است، دارای حایز اهمیت به سزایی برای کشور ما و حفظ تعادل در روابط سیاسی منطقه یی می باشد. این سیاست یک جانبه ی اشرف غنی واکنش های محافل گوناگون اجتماعی، سیاسی و مذهبی را برانگیخت.

(روی ۲۰)

روابط افغانستان با پاکستان بعد از سفر رییس جمهور افغانستان به پاکستان رو به بهبودی گذاشته و هر دو جانب تلاش دارند تا این مناسبات بهبود یابد. تمایل پاکستان به بهبود مناسبات با افغانستان زمانی جلب شد که حمله بر یک مدرسه نظامی در پشاور باعث کشته شدن عده کثیری از دانش جویان و آموزگاران شد. این حادثه سبب شد که پاکستان برای مهار ساختن حملات تروریستی طالبان در پاکستان با دولت افغانستان همکاری خود را ابراز نماید. چیزی که بارها افغانستان خواهان آن بوده است. پاکستان پیوسته از سبب حمایت از طالبان و جادادن شان در خاک شان مورد انتقاد دولت افغانستان و محافل سیاسی کشور بوده است؛ که از طرف پاکستان رد شده است. دولت افغانستان نیز خواهان اخراج طالبان از آن کشور و عدم حمایت از آن ها می باشد، ولی هیچ وقت توجه پاکستان این چنینی به این موضوع جلب نشده بود.

ریزش همپن در بدخشان افغانستان دوازده کشته بر جای گذاشت. برف کوچ در بامیان جان چهار عضو یک خانواده را گرفت، افراد مسلح ناشناس به خانه های مردم در ولایت لوگر افغانستان حمله کردند. و خبر هایی مبنی بر: خودسوزی ها، خشونت بر زنان، تجاوز های گروهی و انفرادی بر زنان و خوردسالان، حوادث ترافیکی دل خراش، و از این گونه های دیگر...

بعضاً اخباری هم شنیده می شود که شاید مایه امیدواری برای تأمین امنیت در آینده ی نزدیک باشد: عبدالله عبدالله گفت: مذاکرات با طالبان می تواند ظرف چند روز آینده آغاز شود. "هیاتی از طالبان افغان برای مذاکره به اسلام آباد رفته است"

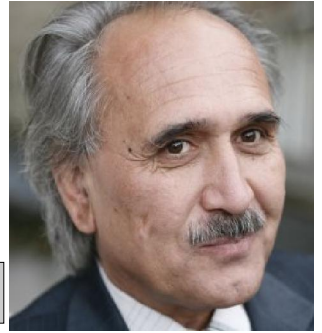
در این میان آن چه بیش تر از همه سر زبان هاست، و رسانه ها به آن می پردازند، یکی سیاست خارجی کشور و به خصوص در قبال پاکستان و دو دیگر نحوه ی عمل کرد حکومت «وحدت ملی» در قبال مشکلات مردم و تعمیم برنامه های کاری دولت است.

در سوگ شاعر فرهیخته

مسرور نجیمی



میر اسمعیل (مسرور نجیمی) شاعری سرشار از شعر و ادب در روز ۲۹ جنوری ۲۰۱۵ میلادی به دنبال یک بیماری طولانی درگذشت؛ و پس از ساعاتی چند، هم سر مهربان و وفادارش نیز سر به بالین خواب گذاشت و بسوی وی شتافت.



پرتو نادری

ویژه‌گی های شعر محمود فارانی

چهار پاره‌سرایی

پیش از این گفته شد که بخش بزرگ شاعری محمود فارانی به چهار پاره‌سرایی او بر می‌گردد. چنان‌که در گزینه^۱ «روایای شاعر» غیر از غزلی:

سپیده دامن مشکین شب درید بیا
ستاره باز به خون شفق تپید بیا
که به پیروی از همان غزل معرف
سیمین بهمانی:

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
سروده شده است، دیگر تمام شعر شعر های
آمده در این گزینه در قالب چهارپاره اند.
به همین گونه بخش بیش تر گزینه^۲ دوم
«آخرین ستاره» در فرم چهارپاره سروده
شده است. فارانی در آخرین ستاره است
که نیمایی های خود را و غزل های مدرن
خود را به نشر می‌رساند. با همین گزینه
بود که فارانی به نام یک شاعر نوآور در
شعر معاصر افغانستان شناخته شد و حتا
در حوزه گسترده زبان فارسی دری نیز به
شهرت و اعتباری دست یافت.

شعر های محمود فارانی را عمدتاً در
چهار پاره ها، شاید بتوان به تابلو های
کولاژ مقایسه کرد. در این شعرها همه
چیز حضور پیدا می‌کند، اما نه به گونه^۳
پراکنده؛ بلکه در پیوند با هم دیگر و در
پیوند با انسان. از این نقطه نظر شعر او
تبعیضی در برابر واژه گان ندارد، وقتی
همه چیز می‌تواند وارد شعر شود، دیگر
نی‌شود در میان واژه گان خط کشید،
برای آن که شعر از پیوند ذهنی شاعر با
اشیا آغاز می‌شود، یعنی سنک‌بنای شعر
همین پیوند ذهنی شاعر با طبیعت، اشیا و
هستی است، نه مفاهیم انتزاعی واژه گان.
شاعرانی که شعر شان بیان پیوند ذهنی

آنان با اشیا و طبیعت است؛ نمی‌توانند در
میان واژه گان خط بکشند، شماری را وارد
قلمرو شعر سازند و شمار دیگری را از
این قلمرو بیرون رانند. البته هنوز
شاعرانی هستند که در میان واژه گان به
نام شاعرانه و نا شاعرانه خط می‌کشند.
چنین شاعرانی هنوز به کشف ذهنی خود
از هستی دست نیافته اند. فارانی
بیش ترینه در چهارپاره های شاعری
است داستان سرا. شعرها آغازی دارند و
فرجامی، اجزایی به هم پیوسته‌یی در یک
کلیت.

با تن لرزان و از سرما کبود
در کنار کوچه‌یی استاده بود
گیسوی آشفته و چرکین او
بر رخ بی‌رنگ او افتاده بود

xxx

دانه‌هایی برف می‌آمد فرو
باد سرد شام‌گاهی می‌وزید
او همی لرزید و از سلسی باد
بیشتر در جامه^۴ خود می‌خزید

xxx

لنگ‌لنگان سوی خانه می‌دوید
پیرمردی شیشه^۵ تیلی به دست
پای او لغزید ناگه روی برف
او فتاد و شیشه^۶ تیلش شکست

xxx

کودکی فریاد می‌زد می‌گریست
برف را می‌کرد پیهم زیرورو
می‌نمود آن جا میان لای و برف
پول های خوشبخت را جست‌وجو

xxx

چشم مضمور گدای خوب‌ورو
سوی او گاهی نگاه می‌نمود
از غم کودک دلش می‌سوخت لیک
در میان چادرش پولی نبود

xxx

ره‌روی چاق و تنومندی گذشت
از کنار ماه روی بی‌نوا
از شگاف پیرهن چشمش فتاد
بر تن سیمین و زیبای گدا

xxx

از تبسم باز شد لب های او
برق خواهش ها ز چشمانش جهید
پیشه‌یی در دامنش افگند و گفت
خیر خواهی با چنین ساق سپید!

آخرین ستاره،

ص ص ۲۹-۳۰

این شعر تصویر یک شام‌گاه تلخ
کابل است از کوچه های فقر زده کابل که
شاعر همه اجزا را بی آن که به داوری
روشن‌فکرانه پردازد در پیوند با هم بیان
می‌کند؛ اما با طنز تلخی! در شعر دیگری
وقتی به تصویرگری بام‌داد پغمان
می‌پردازد همه چیز در پویش و حرکت
است. چنان است که می‌توان حرکت
زنده‌گی را در هر سطر شعر احساس کرد:
ماهتاب نقره‌گون شد نا پدید
در کنار قلعه های دور دست
ساغر گل‌گون و لب‌ریز شفق
او فتاد از دست گردون و شکست
کاروان شب ز دشت آسمان
زی دیار ناشناسی رخت بست

xxx

دختران روستایی مست و شاد
کوزه ها بر فرق و چادر ها به دوش
می‌روند از کوره راه پیچ‌پیچ
در پی هم سوی رود پر خروش
می‌رسد از جنگل خاموش دور
ناله های دل‌پذیر نی به گوش

آخرین ستاره،

ص ص ۱۰-۱۱

نخستین سطر ها در چنین شعر های
محمود فارانی خود اعلام یک حادثه یا

یک روی داد است که ذهن خواننده را بر
می‌انگیزد که شعر را تا آخر دنبال کند.
شاید به تر باشد بگویم این شعر است که
ذهن خواننده را تا آخر به دنبال
می‌کشاند. با خواندن نخستین سطرها
خواننده در می‌یابد که شعر در کلیت خود
در چه فضایی رنگ می‌گیرد و سطر های
بعدی او را با چه روی دادی یا روی داد
های به هم پیوسته روبه‌رو می‌سازد. مثلاً
در شعر «سیلاب» در همان نخستین پاره
ذهن خواننده در انتظار حادثه های دیگری
می‌ماند، یا حس روبه‌رویی با حادثه یا
حادثه‌هایی در ذهن او بیدار می‌شود!

خانه از بانگ مهیب رعد می‌لرزد
باد شهر می‌زند بر شیشه^۷ روزن
جوی ها چون مارها بر خود همی پیچند
می‌کشند باران فراز کوه ها دامن
سفر در توفان،

ص ۳۸

یا در این شعر که نخستین سطرها
چنان پنجره‌یی گشوده می‌شود در حس
جست‌وجویی را در خواننده بیدار می‌کند!
تاریخ بر دوراهی مرموز سرنوشت
ایستاده بود چشم به ظلمت نهاده بود
او آمد و چراغ مقدس به دست او
راه نجات در دل آن تیره‌گی شود
سفر در توفان،

ص ۵۹

ذهن شاعرانه^۸ محمود فارانی در آن
بخش های زنده‌گی که نماد فقر و بدبختی
است بیش تر نفوذ می‌کند. گاهی در
دهکده‌یی است فقرآلود، گاهی فراز گور
چوپانی در دره^۹ دوری نوحه سر می‌دهد.
به خانه^{۱۰} تاریک همالی که از فرقت خون
می‌ریزد، سر می‌زند. دل تنگ مرغابی
است که بچه^{۱۱} شوخی شه‌پرش را شکسته
است. از جوجه سگان گرسنه^{۱۲} سرگردان
می‌گوید. از پیرمردی که در تنهایی در
گرسنه‌گی و بی‌درمانی می‌میرد. از

سیلاب ها و برف کوچ های ویران گر می گوید؛ از شاعر گمنامی می گوید آرام در زیر نور ساکت شعی خاموش می شود. از پیرمردی می گوید که روی گور فرزندش می گیرد، از سگان سرگردان در کنار قصابی ها، از زنان گرسنه و دریوزه گر، از پیکره یخ زده زنی در پای دواری سخن می گوید. از کودکان پا برهنه بی که حتا برای روز عید نیز کفشی ندارند. از پاسبانان شهر می سزاید؛ از خواب آرام یک سگ در کنار گادی فرو پاشیده بی در پای دیواری، از پرنده گان راه گم کرده در یک شب توفانی و تاریک می گوید. از زاغ تنها و از جولایی که در خانه او لانه می تند. از خانه های بی چراغ بی نان و بی گرما، از چکک و تندباد و توفان می سزاید.

بیش ترینه چنین موضوعاتی در شعر های فارانی در تقابل با وضعیت زورمندان و زرمندان بیان می شوند. همه چیز را نشان می دهد؛ اما گویی فرصتی برای تبصره و نتیجه گیری بیشتر تری ندارد. گویی خواننده گانش را چنان رهنمای موزیمی غرفه به غرفه زنده گی به دنبال می کشد و همه چیز را نشان می دهد، بی آن که بخواد چیزی را یا اندیشه بی را تحمیل کند. چنین است که او بدبختی، فقر و بی عدالتی را در جلوه های عینی آن نشان می دهد، نه آن که در باره بدبختی و فقر شعر بسزاید. گاهی هم که از تنهایی خود می گوید این تنهایی را در تجسم عینی آن بیان می کند.

پرتو لرزان مه ریزد فرو
بر فراز شاخسار برف پوش
تک کلاغ بی نوا بر شاخه بی
سر به زیر بال بنشسته خموش

xxx

هم چو این افسرده مرغ تیره روز
اندرین شب های بی پایان و تار
من هم این جا بی کس و تنهاستم
زیر این سقف سیاه و پرغبار

xxx

در دل این کلبه ویران و سرد
نیست با من هم دم و هم خانه بی
جز یکی جولای سرگردان که باز
می تند مانند دوشین لانه بی

شب در چهارپاره های او حضور گسترده بی دارد. به زبان دیگر این گونه شعرهای او با شب و جلوه های گوناگون آن آغاز می شود که بیش ترینه شب های اند تاریک، بی ماه و بی ستاره. شب های بارانی، شب های توفانی و شب های برف ریز و سرد. او از توصیف چنین شب هایی آغاز می کند و بعد می رسد به بیان بدبختی های مردم و ستم گیری های زورمندان. او از شب طبیعت آغاز می کند بعد با پیوند با بدبختی و سیه روزی مردم، گویی این شب طبیعت را با شب زنده گی اجتماعی و اقتصادی مردم پیوند می زند. او از این همه تاریکی دل تنگ است و در هوای شعله طور است تا سیمای پر شکوه عدالت و حقیقت نمایان شود.

با رب تو باز شعله طوری برون بریز
چوپانم و ز ظلمت این دشت خسته ام

در هر سه گزینه شعری شاعر، ما پیوسته با این شب مضاعف روبه رو هستیم. نمونه هایی می آوریم از گزینه آخرین ستاره:

شبی تاریک و خاموش است و مردم
درون خانه ها خوابیده آرام
میان کلبه بی بر روی بستر
فتاده شاعر بیمار و گم نام

xxx

شب گشود آغوش سرد و تار خویش
شهر را آهسته اندر بر کشید
قرص سرخ و آتشین ماهتاب
از پس که سار سیمین سر کشید

xxx

ز بام کلبه می آید به گوشم
صدای ریزش سنگین باران
به تاریکی شب آواره مرغی
زند پرپر میان شاخ ساران

xxx

اندر آن جا در میان کشت زاران
می درخشد در فروغ ماه داسی
بی نوا مرد دروگر می سزاید
روستایی نغمه های نا شناسی
نونه هایی از گزینه سفر در توفان:

شب بود تاریک و توفان زرا و سرد
گرم و پر انگیزه است آغوش یار
لیک باید گام بردارم به پیش
در دل این تیره گی مرگ بار

xxx

مرغ شب آویز از شاخ چنار پیر
گوید اندر گوش شب آهسته افسانه
باد ها با پرده روزن کنند بازی
ماه سیمین سر کشد از شیشه دزدانه

xxx

شب هست و ز خلال درختان نیمه لخت
ریزد فرو فروغ دل انگیز ماهتاب
با لرزش نسیم بیفتد ز شاخه ها
آهسته برگ های طلایی به روی آب

xxx

شبی گرم است و باد آتشین دم
بسان شعله می لغزد به رویم
ستاره سرخ و خواب آلود، از دور
به آرامی زند چشمک به سویم

گاهی هم که چهارپاره های فارانی با
تغزل می آمیزد، این تغزل باز هم یک
تغزل شبانه است که یکی از زیبا ترین
این گونه تغزل شبانه را می توان در شعر
زیبای برهنه در گزینه آخرین ستاره دید:

دست لرزانش گرفت از دست من
ساغر لب ریز و گل گون شراب
چشم های نیمه بازش خیره شد
از خلال شاخه ها بر ماهتاب

xxx

پرتو سرد و خیال انگیز ماه
بوسه می زد بر تن سیمین او
باد شب می ریخت روی سینه اش
گیسوی آشفته و زرین او

xxx

ساغر سرخ و بلورینش به دست
چون خدای عشق و می استاده بود
عکس اندام سپید و لخت او
در میان جویبار افتاده بود

آخرین ستاره،

صص ۸-۹

در شعرهای فارانی توصیف طبیعت
و اجزای آن در یک کلیت، دامنه
گسترده بی دارد؛ اما طبیعتی که او

توصیف می کند، طبیعت بی جان نیست.
طبیعتی است پویا و جان دار. همان گونه
که در عرفان انسان را مرکز روحانی
طبیعت می دانند، به همان گونه همه
طبیعت ستایی فارانی در پیوند به انسان و
زنده گی و آرزو های او بیان می شود.
گویی این اجزای طبیعت خود بخشی از
زنده گی انسان و زنده گی اوست.

چنان که تا با ماه سخنی در میان
گذارد، می خواهد ماه کتاب خاطره هایش
را ورق گردانی کند و بدین گونه از زبان
ماهتاب به بیان سرگذشت انسان
می پردازد که چگونه در کوره راه سده
های تاریک و خون آلود، گام برداشته
است. از ستم گیری های ستم گران و از
بی دادی که بر فرو دستان رفته است،
روایت می کند از خون ریزی ها،
لشکرکشی ها و از تاراج هایی که پیوسته
ماه شاهد بوده است. خود خاموش است؛
اما این همه بی داد را از زبان ماه روایت
می کند!

ای ماه ای الهه شب گرد پا بگیر
آخر دمی از این سفر جاودانیت
ای دختر فسون گر گردون فرو بسا
لختی ز تخت جادویی و آسمانیت

xxx

با من بگوی خاطره های گذشته را
با من بگوی راز دل تیره قرون
از بزم می گساری جمشید قصه کن
از جمله های نیمه شب لشکر نرون

xxx

از شعله های آتش غزنه که تا سحر
در نور تو زیانه به افلاک می کشید
از ناله های درهم باشنده گان شهر
کز لای دود و شعله به گوش تو می رسید...

آخرین ستاره،

صص ۱۲-۱۳

البته چهارپاره سرایی های محمود
فارانی در گزینه «سفر در توفان» نیز
ادامه دارد؛ اما با حال و هوا و زبان
تازیه بی نسبت به گذشته.

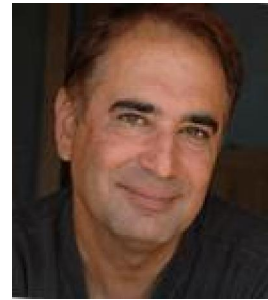
چراغ نیل گون چشم نهنگ اوقیانوس است
به رنگ زیر بحر آبی و آرام است خلوت گاه
تن عریان او بر موج نور افتاده بر بستر
و یا افتاده از بام فلک در قعر دریا ماه

xxx

(رووی ۱۷)

دو داستان سرای گداخته دم

بشیر سخاورد



هر چهره‌ی تاریخی سال‌های پیش بوده اند. شاید برسد روزی که راست سرشت‌هایی از راه رسند تا تاریخ ما را بازنگری کنند و به مردم ما روشن سازند که شاه شجاع در مقایسه با مردان دوران خودش یعنی امیر دوست محمد، شاه محمود سدوزایی، سلطان محمد بارکزایی برادر امیر دوست محمد، پاینده محمد خان بارکزایی و وزیر فتح محمد خان بارکزایی و هم کسان دیگری پیش و پس از او پلید نیست، به‌ویژه که در این سی سال آخر کسانی را می‌شناسیم که شاه شجاع در مقایسه با آن‌ها گناه بزرگ‌تری را موجب نشده است. این را می‌گذارم به تاریخ راستین که پیرامون شاه شجاع چه حکم خواهد راند، اما می‌شود گفت که جا دارد تا به زودی کسانی که پاس‌دار ادب این کشور هستند، جای شاه شجاع را در شعر و نثر تعیین کنند تا این شاه نگون بخت توانسته باشد به عنوان شاعر و نویسنده در جُنگ‌ها، گل چراغ بیفزود.

روی داد های تاریخی

آن‌هایی که تازیانه‌ی انتقاد در دست دارند و با آن بر گور شاه شجاع می‌زنند، بایست مروت و سخاوت آن را داشته باشند که او را تنها به سببی که با ارزش‌ترین برگه‌ی تاریخی را از خود به‌جا گذاشته ببخشایند. باری در غیاب تاریخ‌نگاری، توسط تاریخ‌نگاران خود ما، «واقعات شاه شجاع» با خامه‌ی شاه شجاع به همان اندازه برای افغانستان ارزش دارد که «تزک بابری» ارزش خود را در شناخت کشور های آسیای میانه و هندوستان. نمی‌خواهم بگویم که این دو اثر هم طراز یکدیگر اند. ابتدا، «تزک بابری» آیینی‌روی داد‌های کشورهای آسیای میانه و هندوستان است و چه از نقطه نظر سبک و سیاق و چه از نظر ادبی و جهان‌گردی جای ویژه دارد، اما هنگامی که در افغانستان کسی نبود که تاریخ افغانستان را بین سال‌های ۱۷۸۵ تا ۱۸۴۲ میلادی بنگارد، «واقعات شاه شجاع» پر ارزش‌ترین اثر در جریده‌ی راز آن زمان است. اگر این اثر وجود نمی‌داشت، بایست تنها به آن‌چه که انگلیس‌ها در باره‌ی ما نوشته بودند، بسنده می‌شد. با داشتن «واقعات شاه شجاع» در می‌یابیم که افغانستان را در پرگار سیاه و سپید نقاشی کردن، دور از حقیقت است؛ افغانستان سر بی‌رنگی

کوکیم را در عدم اوج قبولی بوده است شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن هم سواد صفحه، مشک سوده خواهد بیختن هم دوام نافع آهوی ختن خواهد شدن مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا چاک‌ها ایشار جیب پیرهن خواهد شدن حرف حرفم در مذاق فتنه‌جا خواهد گرفت دستگاه ناز شیخ و برهنم خواهد شدن هی چه می‌گویم اگر این است وضع روزگار دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن آن‌که صور ناله از شور نفس موزون دمید کاش دیدی کاین نشید شوق و فن خواهد شدن کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم جلوه کاک و رقم، دار و رسن خواهد شدن چشم کور آیینه دعوی به کف خواهد گرفت دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن شهد مضمونی که اینک شهره جان و دل است روستا آواره کام و دهن خواهد شدن زاغ‌زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان هم‌نوا پرده‌سنجان چمن خواهد شدن شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن هم فروغ شمع هستی تیره‌گی خواهد گزید هم بساط شمع مستی پر شکن خواهد شدن حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گداخت نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن دهر بی‌پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌یی تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

اما گردونه‌ی کج‌باز حتا تا امروز که ۱۷۰ سال از مرگ شاه شجاع می‌گذرد، بر این پادشاه رقم تنگ زد و این مرد بدشگون نه‌توانست که کسی در طراز بدتر از خود چه در تاریخ کهن و چه در تاریخ امروز داشته باشد. در حالی که کلک تاریخ به سوی کسانی شهادت می‌دهد، که در این سی سال آخر پلید تر از

آن روز هم مانند امروز گردونه‌ی گردان سر کج‌بازی داشت، اما این دو فرزانه‌ی هم‌روزگار بیش‌تر از دیگران زیان این کج‌بازی را بر پوست بدن و ژرفای روح خود حس کردند. یکی از این دو: میرزا اسدالله خان غالب که پیوندش را با امیر تیمور و افراسیاب نسبت می‌داد (۲۷ دسمبر سال ۱۷۹۷ - ۱۵ فروری سال ۱۸۶۹ میلادی) و دیگری شجاع‌الملک نواسه‌ی شاهنشاه درانی، احمدشاه ابدالی است. شاه شجاع دوازده سال پیش از میرزا غالب به دنیا آمد و هنوز کمان‌پیری را بر پشت نیاندوخته بود که پیکان بی‌مروتی سینه‌اش را سوراخ کرد (۴ نوامبر سال ۱۷۸۵ میلادی - ۵ اپریل سال ۱۸۴۲ میلادی). او هنگام مرگ، ۵۷ ساله بود و به قول «ارون داتی رای»: نه جوان، نه پیر اما آماده برای مرگ. میرزا غالب دیر زیست تا سوزن نامرادی‌ها آهسته‌آهسته به قلبش زجر روزگار را بجهیه زند و این سوزن‌زنی‌ها سرانجام به زنده‌گی تلخ اما بارور او پایان دهد. میرزا هنگام مرگ ۷۲ چکاد تلخ‌کامی را در نور دیده بود.

دو بی‌گانه در هندوستان

برای میرزا اسدالله خان غالب، شعر و نشرش سلمای آیینی‌فکرش شد و پی برده بود که همای شهرت روزی بالای مزارش پرواز خواهد کرد، هر چند او هنگام زنده‌گی هم شهرت به سزایی داشت و بی‌نیاز از سخاوت دیگران؛ تا جایی که در برابر رفتن به دربار بهادر شاه ظفر، پادشاه مغول کرنش نشان می‌داد و از پذیرفتن مقام استادی در دانش‌گاه انگلیس‌ها در دهلی کنار رفت.

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن این می‌از قحط خریداری کهن خواهد شدن

هم بوده که روزگاری شخصیت های سپید گونه‌ی آن سیاه‌گون و سیاه‌گونه‌ی آن سپید خواهد شد.

بخش دوم

احمدعلی کهزاد مورخ برجسته‌ی افغانستان می‌گوید که شاه شجاع شاعر و نویسنده‌ی توانا بود. «مبهن است که شاه شجاع‌الملک از نظر انشاد اشعار به شهادت غزلیات عشقی خود شاعر شیوا و نازک خیالی بوده، این شاعر شاید صفات دیگر هم داشته و در استمداد از بی‌گانه‌گان منظور اساسی او اشغال مجدد تاج و تخت بوده».

زبان فاخری که شاه شجاع به کار می‌برد، با زبان فاخر میرزا اسدالله خان غالب شباهت داشت. شاه شجاع دلیل نوشتن واقعات خود را چنین می‌آورد: «بر دانش‌واران زی‌بصیرت و تحقیق، منکشف و هوایداست که سلاطین با تمکین و پادشاهان نیک‌آیین پیوسته واقعات خود را که در احیان معرکه آرایسی و زمان کشور کشایی صورت وقوع یافته، بعضی به‌ملکه‌ی کمالات صوری و معنوی و قوت استعداد ذاتی و جلی به‌ذات خود در قید تحریر و ترقیم آورده اند و جمعی علمای متبحرین و فضلالی مورخین عصر خود را امر نموده که هر یک درواری بسک تألیف و تنظیم کشیده اند تا بر صفحه‌ی روزگار یادگاری و به‌دفتر لیل و نهار طوماری ثبت و برقرار بوده، هوش افزای دیده‌ی روان باشد. لهذا بر خاطر فیض مقاطر این نیازمند درگاه الله سلطان شجاع‌الملک درانی نیز چنان ظهور نمود که تمامی محاربات و همه‌گی واقعات خود را از آغاز جلوس بر اورنگ فرمانروایی در سنه ۱۲۱۶ به‌عنفوان جوانی ۱۷ سالگی الی یومنا که سال یک‌هزار و دوصد و چهل و یک سمت وقوع یافته در قید قلم در آورده تا مورخان خراسان و تاریخ‌جویان آن اوطان را بواقعی حاصل شود».

در این مظنن، شجاع‌الملک پیوندش با شاهن‌شاه افغانستان احمدشاه ابدالی را به رُخ خواننده می‌کشد و خودش را سلطان خراسان خطاب می‌کند. میرزا اسدالله خان غالب هم در نوشته‌هایش نسبت خود را به افراسیاب می‌برد، گویی که در آن زمان سکه‌ی رایج همین بوده که خود را به بزرگی نسبت دهند، باری نسبت شجاع به احمدشاه ابدالی را نمی‌شود باور نکرد، اما بی‌گمان که میرزا اسدالله خان غالب در نسبت خود به افراسیاب اسطوره‌ای مبالغه کرده است.

جد غالب از ماورالْئهر و از مردمان ترک است اما در قرن سیزدهم به هند مهاجرت کرد تا اقبال به تری از نقطه نظر درآمد مالی داشته باشد و برای همین منظور به دربار مغولی هند راه پیدا کرد. غالب در ۲۷ دسمبر سال ۱۷۹۷ میلادی در آگره تولد شد. او خودش در مورد اصل و نسبش در نامه‌ای که به یکی

از دوستان نوشته یادآوری می‌کند، اما این کار او چنان بُعد شاعرانه دارد و چنان مغلق است که کمتر کسی می‌تواند حقیقت را از تخیل شاعرانه جدا کند زیرا که او نسبتش را سرانجام به افراسیاب در توران می‌کشد. غالب در همه حال یک شاعر است و در معرفی اصل و نسبش از تخیل بیشتر کار می‌گیرد، اما اگر از این بگذریم و تصویر واقعی از کودکی و جوانی وی ارائه بدهیم در عین حال مؤفق خواهیم شد تا علت‌هایی را که سرانجام باعث حلول شعر در غالب شده درابیم.

غالب که سخت دنبال نام و نشان بود از یک سو بزرگی خود را به رُخ می‌کشید و از سوی دیگر فروتنی به کار می‌برد. و این پاراداکسی بود که هم‌واره در غالب وجود داشت: «از آن‌جا که گرایش اندیشه به رقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز که هم بدین نام از نامور سفینه‌ها ممتاز است به فرمان ذوق سخن روی داد، هر آینه به فتوای سخن پرستی، در نگارش سیاه مستی و در گزارش سیاه دستی می‌بایست - از نظم و نثر نقش‌های نظر فروز انگیزختن داشت و پروین و پرن به روی صفحه فرو ریختن، لیکن از آن راه که در آن مجموعه از گفتار من نشانی و چامه گرد آورد را در شمار سخن‌گستران از من داستانی ست، ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را به سخن ستوده باشم، هم از آن ستایش لختی به من باز گردد و ادانشناسان را زبان پیغاره بر من دراز گردد - دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است، نه گرفتار بلند نامی خویش - آیین آزده‌گان سخن پیوندی ست نه خود پسندی.»

برگه‌ای نیست تا نشان بدهد که این دو شاعر و نویسنده‌ی هم عصر از وجود یک‌دیگر آگاهی داشتند، اما شیوه‌ی نگارش شان شباهت‌هایی داشته است و هر دو برای آن‌که به مرام خود برسند با انگلیس‌ها سر دوستی داشتند.

نخبه‌گان انگلیس که در زبان پارسی وارد بودند شاه شجاع را به سبب دانش و احاطه‌ی او در زبان پارسی می‌ستودند. مکناتن که خود یکی از مستشرقین دورانش بود، شاه شجاع را به همین دلیل آگاه تر از دیگر سدوزایی‌ها و بارکزیایی‌ها می‌شمرد و به دوستی امیر دوست محمد و دیگران توجه نداشت، با وجودی که اسناد نشان می‌دهد که همه‌ای بارکزیایی‌ها و سدوزایی‌ها برای این که به قدرت برسند، می‌خواستند که در رکاب انگلیس‌ها گام بردارند. امیر دوست محمد هم چندین بار پیش‌نهاد دوستی با انگلیس‌ها کرد، اما مکناتن او را مرد باسواد و آگاه نمی‌دانست.

«مهربان‌نامه‌ای که رسیدن به وی نازد و خواندن از وی به‌خود بالذ به پیروزی رسید، و به شادمانی خوانده شد.» این آغاز نامه‌ای است که غالب به پاسخ

«جاکوب بهادر» انگلیسی می‌فرستد.

غالب نویسنده و شاعر پُرکاری بود. شباهت دیگر او با شاه شجاع در نوشتن روی‌داد های تاریخی‌ست. او مولف آثار زیادی‌ست:

آثار فارسی غالب

۱- دیوان فارسی می‌خانه‌ای آرزو، چاپ نخست توسط دارالسلام، دهلی: سال ۱۸۳۵ میلادی.

۲- پنج آهنگ، چاپ نخست مطبعه‌ی سلطانی: سال ۱۸۴۹ میلادی.

۳- مهر نیمروز، تاریخ سلاطین تیموری، چاپ نخست فخرالمطبعه، دهلی: سال ۱۸۵۴ میلادی.

۴- دستنبو، گزارش اغتشاش مسلمانان هند علیه انگلیس، مطبعه مفید خلیق، آگره: سال ۱۸۵۷ میلادی.

۵- قاطع برهان، نقدی بر برهان قاطع، چاپ نخست مطبعه نوال کشور، لکنه‌و: سال ۱۸۶۲ میلادی.

۶- کلیات نظم فارسی، چاپ نخست مطبعه‌ی نوال کشور، لکنه‌و: سال ۱۸۶۳ میلادی.

۷- مثنوی ابر گه‌ریار، چاپ نخست اکمل‌المطبعه، دهلی: سال ۱۸۶۴ میلادی.

۸- تیغ تیز، چاپ نخست اکمل‌المطبعه، دهلی: سال ۱۸۶۷ میلادی.

۹- روح‌ت غالب، چاپ نخست مطبعه‌ی شیرازی، دهلی: سال ۱۸۶۷ میلادی.

۱۰- هنگامه‌ی دل آشوب، چاپ نخست توسط منشی سنت پرشاد، آگره: سال ۱۸۶۷ میلادی.

۱۱- سید چین، چاپ نخست مطبعه‌ی محمدی، دهلی: سال ۱۸۶۷ میلادی.

۱۲- مجموعه نثر، چاپ نخست مطبعه‌ی محمدی، دهلی: سال ۱۸۶۸ میلادی.

در میان این آثار پنج آهنگ و دستنبو ارزش تاریخی دارند چون که در آن‌ها روایات تاریخی زیاد است، به‌ویژه دستنبو که بدون آن، شناخت ما از آن‌چه که به نام اغتشاش سال ۱۸۵۷ میلادی در هندوستان شمرده می‌شود، ناقص خواهد بود

روی‌کرد ها

۱- شجاع‌الملک، شاهد واقعات شاه شجاع، میوند کابل، سال ۱۳۷۲ خورشیدی

۲- غالب، میرزا اسدالله خان، پنج آهنگ، دانش‌گاه پنجاب، فیروزی ۱۹۶۹ میلادی

دری، زبان است یا لهجه؟

داکتر رازق رویین - استاد دانشگاه کابل



های زبان را در حوزه های ممال، از هم دیگر متمایز می سازند. عنصر سوم عنصر کمی است. به این معنی که کثرت گویش گران یک حوزه زبانی بر گویش گران دیگر حوزه ها از لحاظ تاریخی اثر پایداری بر جا می گذارند و این تاثیر در داد و گرفت های متقابل گفتگمانی اکثریت بر اقلیت، حال و آینده آن حوزه ها را نمود ویژه می بخشد.

این لهجه مایکروسیستم در دوره آغازین شکل پذیری زبان دری به ویژه دوران سامانیان بلخی خاست گاهش بلخ و بخارا بود که از زبان رودکی و بلعمی و ابوالمؤید و دقیقی و هم گنانشان نخستین منظومه ها و نوشته های پالوده و سچیه دری در تاریخ ثبت شده است. از آن پس که مرکز بالنده گی و داد و گرفت ها به غزنه و بلخ و سپس به هرات دامن کشاند، هم چنان آن بالنده گی راهش را به سوی فارس و هند و آسیای صغیر ادامه داد. بدین معنا که آن لهجه فراگیر سمرقند و بلخ و غزنه که دربار شاهان بزرگ پاردریا و خراسان مثل آن بود، دیگر به یک زبان فراگیر به نام نیکوی دری تبدیل شد. هم زمان با این ساخت و ساز، با اشاره به این زبان، واژه پارسی نیز به کار گرفته می شد که نخست اشاره به کیش زردشتی داشت یعنی زبانی که مال زردشتیان است و نه عربان. من بدین باورم که واژه پارسی یا فارسی بیش ترینه به سه معنا آمده است یکی به معنای زبان زردشتیان و دیگری به معنای عجمی یا زبان ایرانیان به معنای عام و هم به معنای زبان مردم فارس.

به معنای زردشتی: که مراد همان زردشتیان است. مانند آنکه گفته می شود پارسیان یا فارسیان هند یا فارسیان فارس. در کتاب «التنبیه علی حروف

شامل زبان رسمی و ادبی می باشد با نمود ویژه بازتاب داده است که در تبیین خود با وجود وجه اختلافی شان از زبان معیاری عمومی، ساختارهای دگرگونه محلی را هم با خود حمل کرده است. این عناصر مشترک کدام ها اند که در قلمرو زبانی معین در ساختمان بخشیدن زبان معیاری کمک می کند؟ یکی از این عناصر، عنصر لغوی لهجه مرکزی زبان کشور است که بر عناصر مشترک لهجه های (مایکروسیستم ها) هم جوار دیگر غلبه یافته و در میان لهجه های هم پیوند وهم خانواده اقبال عام یافته است و مردم آن را به گونه مایکروسیستم پذیرفته و با آن خو گرفته اند تا به حدی که از آن در گفتار و نوشتار پیروی کرده اند. این لهجه را من لهجه خراسانی می نامم که سده ها پیش مایکروسیستم خود را پدید آورده است. (باید گفت که البته با گذشت زمان خود دچار تحولاتی شده است. ولی اساس نحوی و ساختاری خود را از دست نداده است) این لهجه هم در گفتار و هم در نوشتار با لهجه فارسی در ایران مغایرت هایی دارد. چنان که استاد ملک الشعرا بهار نیز در کتاب «سبک شناسی» خود به آن اشاره کرده است. عنصر دوم عنصر معنایی است که واژه ها حامل معانی می باشند که یک جامعه زبانی معین آن را ساخته و آن را در گفتار و نوشتار به کار می برد تا حدی که آن معانی شاید در دیگر حوزه های زبانی هم پیوند، بار معانی آن ها متغیر شده باشند. یعنی در جغرافیای زبانی یک کشور واژه ها تاریخچه یی را دارا می باشند که در حوزه جغرافیایی کشور هم زبان دیگر دارای سرشت و سرنوشت متغایری می توانند بود. این عناصر تفکیک شونده اند که گویش ها و نمودار

استادان دانش گاه کابل بودند و یا هستند، در زمینه بررسی و پژوهشی مستقلانه نخوانده ام. تا به دیدگاه های آنان می ایستادم.

دو - برخی ها واژه دری را یک «لهجه» از زبان فارسی می پندارند و نه یک زبان. که از دید من درست نیست. حالا این پرسش جنجال برانگیز پیش می آید که اگر «دری» را هم یک زبان بگوییم، ما در حوزه دارای سه زبان مستقل باید باشیم: دری، فارسی و تاجیکی! که این هم ادعایی است نادرست و غیر علمی.

در این جا برای آن که به فرآیند منطقی و دانشی برسیم نخست باید بدانیم که زبان چیست و فرق آن با لهجه کدام است.

در جایی از کتاب «در آمدی بر لهجه شناسی در زبان فارسی دری» در تعریف زبان (البته در یک بعد)، آمده است: «خصوصیت برجسته زبان ادبی عبارت از آن است که وی دارای ساختمان واحد و یگانه بوده برای مردم همه محل ها مشترک می باشد و دایره گسترده استعمال دارد. برعکس لهجه در حدود واقع شده خود شکل های نسبتا دگرگون با ساخت عمومی زبان دارد.» (ص ۹)

در حوزه جغرافیای زبانی در افغانستان زبان عمومی همان زبان معیاری دریست که در کلیت، همه لهجه های وابسته را در خود گرد آورده است و در گستره بزرگی هرگونه علامت ها و نشانه های عمومی نظام معین دستوری و گویشی خود را در قلمرو جغرافیایی اش پرورده، گسترانیده و آن ها را نگه داشته است. چنان که هرگاه در محلی از کشور یا فرا تر از کشور گویشی معین شکل گرفته، آن عناصر مشترک معیاری را که

یکی از جنجالی ترین گفتگمان در بخش زبان شناختی این ست که ما به اصطلاح واژه «دری» چگونه می نگریم. آیا این واژه در کنار واژه فارسی یا پارسی از آن بار معنایی و تاریخی خود برخوردار است که در گستره بالنده گی و فرآیند معنایی ش در حوزه ادبیات و زبان ما جا داشته یا از آن فقط به عنوان یک ترم سیاسی و بدون پشتوانه زبان شناسانه استفاده می شود؟

تا جایی که من دیده و خوانده ام با این واژه از دیدگاه های سیاسی و نه زبان شناسانه برخورد صورت گرفته است. برخی ها بدین باور اند که کاربرد اصطلاح دری به عنوان یک زبان نارواست و درست آن است به جایش پارسی یا فارسی بگوییم و بنویسیم. زیرا این اصطلاح را سیاسیون قبیله گرای افغانستان آورده اند و نام اصلی آن پارسی و یا فارسی است. من به این گفته که خود یک ادعای سیاسی و دور از موازین علمی ست در این گفتگمان نمی پردازم به این دلیل که نخست این موضوع را در گذشته در مقاله های: «عامی گری یا دانش پژوهی؟» و «دری، فارسی تاجیکی، دری در سه گنج» به گسترده گی مورد بررسی قرار داده ام.^(۱)

دو دیگر این که بر این مقوله کسانیکه پرداخته بودند که از دانش زبان شناسی و تاریخ زبان و ادبیات کشور نه به گونه تخصصی بلکه به گونه احساسی و غیر منطقی برداشتی داشتند که هر چند در هنر شعر و یا داستان نویسی به نام و نشانی رسیده اند. من تا کنون از سر بر آورده گان زبان و ادبیات کشور مانند پروفوسور دکتور حسین یمین، استاد عمر زاهدی، پروفوسور رحیم الهام، استاد روان فرهادی و استاد عین الدین نصر که همه با

التصحیف» از حزه این حسن آمده است: «پارسی گوناگونست و دارای هفت فن است و این معنی را ابوالمؤید معروف به ابی جعفر المتوکل روایت کرده و چنین گوید که پارسیان در ایام دولت خویش از انواع آوارد های خود به هفت نوع کتابت تعبیر می نمودند و اسامی آن کتابها بدین قرار بود: رم دفیره، گشته دفیره، نیم گشته دفیره... و در ادامه می نویسد...» و پارسیان این هفت قلم را که نام بردیم در کتابت بکار می بردند هم چنانکه در منطق و گفت و گو پنج قسم لهجه را بکار می بردند که پهلوی و دری و فارسی و خوزی و سریانی باشد. سبک شناسی. (ص ۹۸). در این گفته ها دیده می شود که پارسیان به معنای زردشتیان آمده است.

به معنای عجمی

از مقاله «استاد اسدالله حبیب در کتاب «سرگذشت زبان فارسی دری». (ص ۱۵۳). مواردی را در نام گذاری های نویسنده گان عرب می آورم که در این باره به روشنی نکاتی را آورده اند: {عبدالله ابن مقفع می گوید: «لغات الفارسیه: الفهلویه و الدریه و الفارسیه و الخوزیه و السریانیه»}. از عبارت ابن مقفع دانسته می شود که فارسی اول به معنای زبان عجمیان یا به اصطلاح ایرانیان آمده و فارسی دوم به معنای زبان اهل فارس و واژه دری به عنوان یک زبان شناخته شده خراسانیان و درباریان معروف بوده است. در غیر آن نمی توانست یک زبان را دو بار به یک معنا به کار ببرد. او می خواهد زبان های

رایج زمانش را برشمرد که پهلوی و دری و فارسی و خوزی و سریانی نام داشته اند. یا در همان مقاله استاد حبیب می نویسد: {مؤلف مجمل التواریخ و القصص می نویسد: «سلمان را فارسی خوانند، از برای آن که عرب همه زمین عجم را فارس گفتندی.» و استاد جلال هبایی دانشمند معاصر ایران می نویسد: «چنان که می دانیم نویسنده گان و شعرای قدیم ایران شعر و نثر خود را دری می نامیدند و این زبان را به علتی زبان فارسی هم می گویند و از فارسی در این جا مراد ایرانیست.»}. استاد حبیب چنین نتیجه می گیرد: دری نام زبان است. عبارت فارسی دری، عبارت توصیفی نیست، عبارت بیانی یا تخصیصی است یعنی فارسی که نامش دری ست. در کنار فارسی که نامش پهلوی یا خوزی یا فارسی و یا دیگری بوده است» (همان جا). و هم منسوب است به فارس که یکی از مراکز بزرگ زردشتیان پیش از اسلام بوده است.

حالا در موضوع نام این زبان من به این باورم که نام دری گزیده نیکویی است برای زبان مان. نه فارسی، نه پارسی و نه هم فارسی دری. چرا؟ به این دلایل: نخست آن که هر زبانی منسوب به جایی می شود که از آن جا برخاسته باشد. چون به گواهی تاریخ خاست گاه زبان ما خراسان بوده است و همه نخستین گوینده گان آن نیز از خراسان برخاسته اند، جا دارد آن را دری بنامیم و نه فارسی یا پارسی که هیچ رابطه به فارس

یا پارس نداشته و ندارد (و البته می دانیم که وجه مکانی این انتساب نیز بیشتر برجسته است). زیرا پس از پنج سده است که این زبان از خراسان به فارس می رسد.

۲- دری زبان است نه لهجه. چون زبان دری به عنوان یک پدیده اجتماعی در دربار خراسانیان پدیدار شد و از این جا به دیگر نقاط گسترش یافت. ما به پدیده بی نام زبان مستقل را می دهیم که از او دیگر لهجه ها زاده شده باشد و نه بر عکس. این زبان دری است که از او دیگر لهجه ها به وجود آمده است. مانند لهجه بی به نام فارسی در ایران. در این باره در بالا دلایلی آورده شد.

۳- اصطلاح فارسی یا پارسی افاده کننده زبان نیست، لهجه است. زیرا زبان همان دریست. که اصل و سازنده و پدید آورنده دیگر لهجه های پیرامون خودش بوده است. هر زبانی وقتی به دیگر مناطق می کوچد منطقاً در آن مناطق نظر به عوامل تاریخی و جغرافی دچار تغییراتی می شود که آن خود صورت متغیر زبان اصلی می باشد که در اصطلاح زبان شناسان به نام میکروسیستم ها یا همان (لهجه ها) نامیده می شود. زبان دری لهجه نیست چون خودش در خراسان به وجود آمد. رشد کرد و به عنوان زبان گفتار و نوشتار دربار های خراسان جا و مقام ارزنده خود را به دست آورد.

۴- دری زبان است. چون در گفتار و نوشتار یک سان است. زیرا گوینده گان نخستین آن آن چه که می گفتند،

می نوشتند. وقتی به دیگر مناطق دور و نزدیک رفت آن شکل گفتاری تغییر یافت. مانند لهجه فارسی در ایران که گفتار و نوشتار آن یکی نیست.

چنان که در بالا هم گفتیم برخی از میکروسیستم ها در همه مناطق که دارای قلم رو سیاسی و جغرافی معین باشد رفته رفته نظر به مرکزیت اداری آن مناطق خود به خود یک میکروسیستم مرکزی را به وجود می آورد. این میکروسیستم مرکزی یا لهجه مرکزی اگر خود از لحاظ تاریخی زاده کدام زبان نخستین بوده باشد این میکروسیستم را نمی توان زبان نامید. چون خود لهجه بازمانده زبان پیشین است.

من برداشت های خودم را که در پیگیری از بررسی هایی به یک چنین فرایندی رسیده ام به پیش گاه هم میهنانم پیش کش می نمایم تا خود در این باره چه اندیشند. البته راه گفت و گو و کنکاش همواره باز است.

در پایان در گزینش و برجسته گی زبان گرامی دری از زبان دو تن از بزرگان دانشمند می خوانیم:

این همه خواست یا افسونگری
بر لب مریخیان حرف دری
(اقبال لاهوری)

من دری گویم دری آن منست
این زبان ارث نیاکان منست
(استاد خلیلی)

۱- دیده شود. سایت
اینترنتی خراسان زمین.

در شاعری، طبع روان و فکر نقاد داشت. شعرهای انتقادی فراوانی از او به جا مانده است. در سال ۱۳۵۸ که در کابل با شیدا ملاقات داشتم، با وصف آن که دو دوره ولایت کرده بود، در خانه ی کرایه ای زنده گی می کرد. نمونه ای از غزل های ناب این شاعر فرهیخته و از یاد رفته: کجاست می که مرا، عالم دگر ببرد به پا اگر نه روم، او مرا به سر، ببرد غم و نشاط جهان صدهزار درد سر است بیار می که زمن جمله درد سر، ببرد گرفت محتسبم بی خبر به می خانه

خدا کند که به زندان، کس این خبر ببرد
فلک به شام و سحر جز غم نصیب نکرد
دعا کنی زمن شام و این سحر، ببرد
اگر به کام دلم آسمان نمی گردد
چه می شود ز دلم آرزو، بدر ببرد
فلک بداغ جدایی چنان کسام کرد
به روز حشر مگر داغم از جگر، ببرد
محبت است که «شیدا» دهم به مردم، دل
و گرنه کیست دل ما به زور و زر، ببرد؟
با تصرف از کتاب: پرتاوس،
تالیف: حنیف بلخی.
(دستگیر نایل)

یادی از شاعران از یاد رفته

محمد رحیم «شیدا»

سال ها به چاپ رسید. شیدا، شخص فقیر مشرب و نیک آیین، شکسته نفس و عزلت گزین بود. در دوران جمهوری محمد داوود خان، والی تخار گردید و پس از آن به حیث والی بغلان عز تقرر یافت. پس از تحویل ماه ثور ۱۳۵۷ خانه نشین گردید. در دوران ولایت خود، زنده گی فقیرانه و ساده ای داشت و با مردم و مامورین، برخورد عاطفی و صمیمانه می کرد. شیدا،

محمد رحیم «شیدا»، فرزند منشی علی رضا خان در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در میمنه به دنیا آمده، تحصیلات خود را ابتدا خصوصی و سپس تا دهری متوسطه به پایان رسانیده است. پسان ها شامل کار در دفاتر رسمی گردید. در دوره های نهم و دهم شورای ملی، نماینده مردم میمنه و منشی شورای ملی اندوره بود. دفتر شعر او زیر عنوان «دو شعر شیدا» در آن

برگرفته از کتاب:

راز های سر به مهر تاریخ دیپلماسی افغانستان

نوشته ی

پروفسور داکتر کمال عبدالله یف^(۱)

گزارنده: عزیز آریان فر

ناپلیون لقی

(هنگامهٔ ابراهیم بیک در شمال افغانستان)

در سال های دهه دوم سده بیستم)

سیمای کابل در اوایل دهه

بیست سده بیستم:

بانو لاریسا ریسنر - همسر ف. راسکلنیکف - سفیر شوروی در کابل (که الهه انقلاب نام گرفته بود) پرداز جالبی از شهر کابل اوایل دهه ۲۰ سده گذشته دارد: «شهر پر از توده های رنگارنگ مردم بود که در آن می شد نماینده گان همه لایه ها از جمله صرافان هندی، پشتون ها... و مهاجران بخارایی با رخسار های پهن، بی رنگ و باد کرده از تنبلی و آمیخته با نگرانی و خشونت ساتراپ ها را دید که برای آن ها که در یک وضعیت جدید به عنوان مفت خواران دربار خارجی قرار گرفته بودند، طبیعی بود.»

[در این هنگام]، در کابل مبارزه پرجوش و خروشی میان هواداران گرایش های سیاسی به سوی شوروی و انگلیس روان بود. در آن جا رهبر لقی ها با کور شیرمت (شاید کور شیر محمد) - قزاقی فرغانه دیدار کرد که از همان آغاز از او خوشش نیامده بود: «به نظر من رسید که آدم سبک سر و پرگویی است. هرگاه به سخنان او باور شود، او با همه کشورهای دشمن شوروی به ویژه با انگلیس و فرانسه راویط پیوسته یی دارد و با فرانسه یی ها یک توافق نامه نیز دارد. گو این که او با همه گی گفت و گو های کاری انجام می دهد.» (۲)

دولت افغانستان می خواست تا ابراهیم بیک چون دیگر گریزی های بلند پایه، زیست گاه اختصاصی خود را بدون مجوز ویژه ترک ننماید. عالم خان - امیر گریزی بخارا مبلغ ۱۵۰۰ روپیه در ماه به عنوان حقوق بازنشسته گی برای لقی می پرداخت. پسان ها دولت افغانستان به آن ۵۰۰ روپیه دیگر افزود. ظاهراً این مبلغ برای زنده گی مرفه در پایتخت بسنده بود. اما ابراهیم از دورنمای این بیکاره گی در کنار نوکران چاق و چله



هم میهنان ما در افغانستان:

[در گیرودار جنگ میهنی دهه دوم سده بیستم - گ.]. شمار بسیاری از باشندگان آسیای میانه به افغانستان گریخته و مهاجر شده بودند. از آغاز سال های دهه ۱۹۲۰ تا آغاز سال های دهه ۱۹۳۰ نزدیک به نیم میلیون ازبیک، تاجیک، ترکمن، قرقیز و قزاق در کرانه چپ رود آمو در پی رهیدن از دست بلشویک ها بودند. مگر، بخش پولدار مهاجران نمی خواست در شهر عقب مانده و ناآرام کابل دیر بماند. [از این رو، شماری از - گ.]. نماینده گان آن ها نخست به سفارت انگلیس در کابل و سپس در پشاور مراجعه کرده بودند. انگلیس ها پس از تصفیه مفصل، بازپرسی (و شاید استخدام) به افراد خوش اقبال و برگزیده، رواید و گذرنامه صادر می کردند تا آن ها بتوانند بلیط کشتی از کراچی را خریداری و رهسپار ترکیه و اروپا شوند. نخبه گان مذهبی ترکستان و بخارا آرزوی رفتن به شهر های مقدس مکه و مدینه را داشتند و امروز هم در آن جا می توان صد ها و حتا هزاران تن از هم میهنان ما را پیدا کرد. بسیاری از آنان همین گونه، به جماعات مسلمان هند بریتانیایی پیوستند. اما بیش تر مهاجران از جمله لقی ها در افغانستان ماندند. ابراهیم بیک که در ماه جون ۱۹۲۶ به افغانستان گریخته بود، بی درنگ به پای تخت این کشور فرا خوانده شد.

می رفت. این وضع تا وقوع رخ داد های مربوط به واژگونی رژیم امسان الله در اوایل سال ۱۹۲۹ و جلوس ناگهانی حبیب الله (بچه سقاء) بر اورنگ شهرباری، ادامه داشت.

ابراهیم بیک و بچه سقاء:

حبیب الله، فرزند رشید انگور فروش و سقاء - تاجیک اهل کوه دامن، یک چهره موثر دیگر در سرنوشت بخارایان در افغانستان بود. حبیب الله در آغاز سال ۱۹۲۹ پس از جلوس بر تخت شهرباری افغانستان مردم را به مبارزه به خاطر نجات بخارا فرا خواند و نیز وعده داد که دروازه صندل را که برای مسلمانان مقدس بود، از هندوستان به کابل بیاورد. باشندگان استان های شمالی از جمله مهاجران یا شادی و خوشی به پیشواز پیک برگماری امیر نو شتافتند. ابراهیم بیک گواهی داد که بچه سقاء در روز های نخست فرمانروایی خود با عالم خان دیدار و به گرمی با وی گفت و گو نمود و پس از چندی خود ابراهیم بیک را نیز به حضور پذیرفت.

بچه سقاء پس از جلوس بر اورنگ شهرباری، به مهاجرانی که از دیدگاه رفت و آمد در درون کشور در تنگنا بودند «کارت سفید» (چراغ سبز) داد. با بهره گیری از همین زمینه، فضل مقسوم (اهل قره تگین) یکی از رهبران مهاجر فرصت پیش آمده را فرو گذار نکرد. وی هم راه با پنج - شش تن از هم دستان خود از کابل به سوی شمال به بدخشان گریخت که از آن جا هم راه با دسته کوچکی از مهاجران بر خاک شوروی پا گذاشته و بورش تند و خونینی به محل گرم آورد. دسته وی از سوی کماندو های دلیر شوروی (نخستین نیروی کماندویی هوایی در تاریخ ارتش سرخ!) و با پشتیبانی داوطلبان بومی گرفته شد.

مقسوم پس از شکست، هم راه با

نه نفر به بدخشان افغانستان باز گشتند و سپس برای پیوستن به سید حسین - وزیر حربیه دولت بچه سقاء راهی مزار شریف شدند. جندی پس مقسوم با سید حسین به کابل برگشتند. مقسوم خاطرات خود را از هجوم سریع چنین ابراز کرد: «می‌خواستیم کاری انجام بدهم اما قره تگینان علیه من عمل کردند و من ناگزیر گردیدم، بروم.»

جنید خان رهبر ترکمن ها نیز اظهار هستی کرد. وی در ماه جون ۱۹۲۸ پس از درهم شکستن مقاومت مرزبانان ایرانی، از مرز شوروی و ایران به سلامتی رد شد. در ایران وی اعلام کرد که قصد ماندن در آن جا را ندارد و هدفش رفتن به افغانستان است. جنید با پرهیز از برخورد با نظامیان ایرانی، به هرات آمد و بی‌درنگ به حمایت از بچه سقاء پرداخت که این موضوع را با نامه‌یی به آگاهی عالم خان رسانید.

حکومت بچه سقاء تنها در کابل کم و بیش استوار و پایدار بود. (۴) در اوضاع از هم گسیخته‌گی روز افزون حکومت مرکزی، هر افغانی مایل بود زیر داریست حمایت جماعت خود قرار بگیرد. ابراهیم بیگ نیز دنبال این بود که هرچه زودتر از کابل برآید و به هم تباران خود در شمال بپیوندد. وی درخواست رفتن کرد. مگر، دولت بچه سقاء در دادن پاسخ شتاب نمی‌کرد. در ماه اپریل ۱۹۲۹ گروهی از لقی‌ها به قلعه فتو آمدند. این‌ها بسته‌گان ابراهیم بیگ - لقی‌ها، علی‌مردان دادخواه و محمدعلی دادخواه و ۵۰ تن از افراد غیر مسلح هم‌راه آن‌ها بودند. آن‌ها اعلام کردند که آماده‌اند ابراهیم بیگ را تا شهر خان‌آباد هم‌راهی کنند.^(۵)

آرزوی لقی‌ها برای ترک پای‌تخت و پیوستن به هم‌تباران شان، بازتاب‌گر روند بسیج پیوسته جماعت‌های جداگانه افغانی و فرا رسیدن جنگ داخلی بود. بسیج مانند همیشه در تاریخ افغانستان بر شالوده‌های بومی - تباری، منطقه‌یی، قبیله‌یی و مذهبی صورت می‌گرفت. جنگ، هم‌سفر همیشه‌گی افغانی‌ها و چریک‌های قبیله‌یی مهم‌ترین رکن سازمان نظامی بوده‌اند.

در اوایل ماه اپریل، بچه سقاء عالم

خان را فرا خوانده، به آگاهی وی رسانید که: «غلام نبی خان چرخ‌سی - سفیر افغانستان در شوروی (برادر غلام صدیق از نزدیکان امان‌الله و وزیر امور خارجه وی) به فرماندهی دسته‌یی از چندصد ترکمن و هزاره از مرز شوروی و افغانستان گذشته و در برابر پیروان وی وارد جنگ گردیده‌اند». در آن هنگام، کم‌تر کسی می‌دانست که این یک نیروی اعزامی متشکل از هواداران شاه سرنگون شده و سربازان ارتش سرخ به رهبری ویتالی پریماکوف - وابسته نظامی پیشین شوروی در کابل بود. تصمیم در باره راه‌اندازی این عملیات، چند هفته پیش از این، در یک جلسه‌ی شبانه نزد استالین که غلام صدیق و ویتالی پریماکوف را به حضور پذیرفته بود، گرفته شده بود.^(۶)

بچه سقاء از عالم خان خواست تا دسته‌یی را به شمال بفرستد. ابراهیم بیگ هم‌راه با دسته‌یی از پنجاه نفر بی‌درنگ پس از دریافت دستور امیر جدید، راهی شمال شد. در پنجشیر، پیروان ابراهیم خود را به سید حسین (برادر خوانده و وزیر حربیه امیر جدید) رسانیده، سپس یک‌جا با هم‌دیگر به راه ادامه دادند. آن‌ها به زودی به علی‌آباد که زمانی بیابان بود و به دست مهاجران آباد شده بود، رسیدند. در این جا چهارهزار خانه‌وار (بیست هزار نفر باشند) از لقی‌ها و سایر ازبیک‌ها مسکن‌گزین شده بودند.

ابراهیم بیگ که سرانجام به دیار خود رسیده بود، به گفته خودش به آهسته‌گی با اوضاع و احوال آشنا می‌شد و شتاب نداشت در روی دادها دخالت کند. دولت جدید افغانستان در آن هنگام سرگرم پذیرش مردان به خدمت سربازی بود. افراد با بی‌میلی به خدمت زیر درفش می‌رفتند و از ترک دیبه‌ها و خانه‌واده‌های خود نگران بودند. سید حسین - وزیر حربیه از ابراهیم بیگ خواست تا مقدمات جنگ را بچیند و هرچه سریع‌تر برای دفاع از حکومت بچه سقاء برخیزد. ابراهیم بیگ با پیروی از سنت‌های بومی و شرعی که کشتن مسلمانان را بدون صدور فتوی مجاز نمی‌داند، شورایی را متشکل از ریش‌سفیدان با حضور ترکمنان، ازبیک‌ها، قبایل لقی، کنگرات و دورمن در محل چاردره فرا خواند.

حضرار تصمیم گرفتند تا از بچه سقاء حمایت نمایند. دسته‌یی از ۴۰۰ نفر ترکمن، ۴۰۰ نفر کنگرات و دورمن و ۱۰۰ نفر لقی تشکیل شد.^(۷)

مادامی که مهاجران در چاردره شور داشتند و دسته‌ها را گرد می‌آوردند، سید حسین پس از شکست در تاشقرغان از دست گروه نبی‌خان و پریماکوف، عقب‌نشینی کرد. در همان زمان، دسته‌های متحد مهاجران لقی، کنگرات و ترکمن آغاز به دفاع از روستاهای خود نمودند. ابراهیم بیگ دلیل تصمیم خود را چنین توضیح می‌داد: «دستور دادم: پاس‌داران را بگمارید و اگر دشمن بیاید، آن‌ها را نابود سازید». [در این‌جا، منظور از دشمن همه کسانی بودند که می‌خواستند در پی برهم زدن آرامش مهاجران برآیند].^(۸)

[پرسی که مطرح کی گردد، این است که - گ.] آیا دسته‌های مهاجران در نبرد‌ها به هواداری از امیر جدید شرکت داشتند؟ ابراهیم بیگ، علی‌مردان، قیوم پروانه‌چی و دیگر مهاجرانی که در تابستان و پاییز ۱۹۳۱ از سوی کمیته فوق‌العاده تاشکنت بازپرسی شده بودند، از نبرد‌ها در برابر دسته‌های پریماکوف و چرخ‌سیز یادآوری نمی‌کردند. شاید آن‌ها نمی‌خواستند مأموران بازپرسی شوروی را به خشم بیاورند و با این کار وضعیت خود را بدتر سازند. و لیکن آن

ها در باره نبرد‌های خود با هزاره‌های دسته غلام نبی (با غلام نبی خان چرخ‌سی پشتون اشتباه نشود) با شور و شوق تعریف می‌کردند. هنگامی که جنگ جوان غلام نبی به تاریخ ۲۹ اگوست ۱۳۲۹ بر دژ دهادادی حمله کردند، به دست مهاجران سرکوب گردیدند. هزاره‌ها را هشت ساعت بی‌وقفه تا بوبینه‌قره (بوبینه‌سرا - شولگر) راندند.^(۹) کار به جایی رسید که هزاره‌ها با زاری و تمنا از سید حسین خواستند تا ابراهیم بیگ را دو باره به دهادادی فرا خواند. نبرد در برابر هزاره‌های هوادار امان‌الله در دهادادی و بوبینه‌سرا بدون شک و تردید «درخشان‌ترین» صفحه پیروزی‌های جنگی مهاجران در افغانستان بوده است.

پس از آن که اوضاع بار دیگر به‌بود

یافت، سید حسین به ابراهیم بیگ پیش‌نهاد کرد تا هم‌راه وی تا کابل برود و از او در برابر پشتون‌ها دفاع کند. ابراهیم بیگ این بار برای ارائه کمک به سقاولی‌ها شتاب نکرد. او پیش ریش‌سفیدان رفت و آن‌ها را از پیش‌نهاد سید حسین آگاه ساخت. ابراهیم بیگ به آنان یادآوری کرد که با رفتن او دیبه‌های مهاجری بی‌سپر خواهند ماند و هزاره‌ها تلاش خواهند کرد انتقام شکست خود را در دهادادی و بوبینه‌سرا از ازبیک‌ها بگیرند. سرانجام، ابراهیم بیگ به حرف سقاولی‌ها گوش نداد. او هم‌راه با هم‌دستان خود در تالقان در نزدیکی علی‌آباد مسکن‌گزید و سید حسین به تنهایی رهسپار کابل شد.

این‌گونه، درست نیست ابراهیم بیگ را درست پیرو سقاولی‌ها به شمار آورد. این لقی بی‌بند و بار، برای سیاست‌مداران، بی‌توجه به آن‌که چه اهدافی را دنبال می‌کردند، هم‌کار مطمینی نبود. در واقع، وی از آرمان‌های سقاولی‌ها (اگر چنین آرمان‌هایی وجود داشت) در افغانستان، همین‌گونه که در گذشته با آرمان‌های جدیدی‌ها در بخارا بی‌گانه بود، به دور بود. وی پیش از همه چیز، دنبال رفاه و امنیت مهاجران هم‌میهن خود که در علی‌آباد، تالقان، آق‌تپه و دیگر روستاها بود و باش داشتند، بود.

ادامه دارد

پای‌نویس‌ها

- ۱ - کمال عبدالله یف کارشناس برجسته‌ی تاریخ، پژوهش‌گر آزاد، مولف چند جلد کتاب در باره تاریخ آسیای میانه شوروی و تاجیکستان و نیز جنگ داخلی تاجیکستان، باشنده شهر دوشنبه.
- ۲ - پایگانی حزب کمونیست تاجیکستان، پرونده ۱۲۳۴۶۹، برگ ۲۲۴.
- ۳ - پایگانی حزب کمونیست تاجیکستان، فوند ۱، پرونده ویژه ۱، پوشه ۲۷۶، برگ ۶۹.
- ۴ - Adamec W. Ludwig. Afghanistan's Foreign Affairs to the Mid-Twentieth Century. Relations with the USSR, Germany, and Britain. Tucson, Arisona: The University of Arisona Presss, 157.
- ۵ - پایگانی... پرونده ۱۲۳۴۶۹، برگ ۴۳.
- ۶ - نگاه شود به: گ. آق‌بکف، «گ.پ.او. (اداره کل سیاسی): یادداشت‌های یک چکیست»، برگ‌های ۱۷۹ - ۱۸۰.
- ۷ - پایگانی... پرونده ۱۲۳۴۶۹، برگ ۴۴.

سکوت آب

احمد شاملو

می تواند

خشکی باشد و فریاد عطش؛

سکوت گندم

می تواند

گرسنگی باشد و غریو پیروزمندانه‌ی قحط؛

هم چنان که سکوت آفتاب

ظلمات است

اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست؛

غریو را

تصویر کن!

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم و

آن نگفتیم

که به کار آید

چرا که تنها یک سخن

یک سخن در میانه نبود:

- آزادی!

ما نگفتیم

تو تصویرش کن!

گذر از آتش

حمیرا نکهت دستگیرزاده

با آفتاب قصه فردا میسر است

دیروز ها صدای سکوت مکرر است

ای امتداد لحظه به بیداری زمان

در چشم یاد های تو این دیده بر در است

بی پاک از دهانه آتش گذر کنم

سی مرغ را نشانه یاری اگر پر است

من در پناه بال تو آسوده می شوم

زال زر صدای مرا عشق رهبر است

تنها مرا به سینه یی روزت نگاهدار

خورشید در سپهر همیشه شناور است

بگذار در بلال صدای تو بشکفم

آزاده گی فراز ترین اوج باور است

من در حروف نام تو پیوسته جاریم

آینه های عشق تو اندیشه پرور است.

۲۰۱۴-۰۵-۱۵



جوی شیر و چشمه ی قند...

یحیی جواهری

گم شو، آن تریاک و ترفند از خودت

چای مارا پس بده، قند از خودت

دل به مهریوان کابل جان مبنده

ماه کشمیر و سمرقند از خودت

وقت مستی اشک مظلومان مریز

آن شراب و آن شکرخند از خودت

سم میفشان آب، مال مردم است

در عوض، خشخاش هلمند از خودت

ما به این ماتم سرا دل بسته ایم

حوریان شوخ و دل بند از خودت

تا خدای مهربان داریم ما

آتش قهر خداوند از خودت

آب ما زهر هلاهل شد بس است

جوی شیر و چشمه ی قند از خودت.

جرم بی گناهی

نورالله وثوق

شده هرکس به راه خویش راهی

جنایت ره سپار تحت شاهی

تو و طومار هر چه آه و ناله

امان از دست جرم بی گناهی



«خوان هفتم و آن گاه...»

واصف باختری

(۱)

سپیده پیر روشی فروش دوره گرد

به دوش کوله بار نور

به ره نهاده بود گام

که با صدای آی آی روشنی

ز کوچه های شهر خاوران گذر کند

که نا گهان انار سرخ ماه

ز «چرخ گوشت سایی» ابرها گذشت

ز تازیانه تگرگ

و در سقوط خوشه های واژگان

رویش گیاه و برگ

چراغ آرزوی بارور شدن

به چشم نخل های پیر تیرخورده تیره شد

(۲)

چریک آفتاب

سپهبد ستر سینه سپهر

که در کمین ستاده بود

به سوی یاغیان تندر و تگرگ

هزار عمود آتشین فگند

(۳)

پس از گریز یاغیان تندر و تگرگ

که برترین چکاد

سلام گرم آفتاب را پذیره شد

جوانه یی که از تگرگ و باد

تازیانه خورده بود

به شانه نسیم سر نهاد و گفت

خوشاخوشا که آفتاب چیره شد

(۴)

سپیده پیر روشنی فروش دوره گرد

به شهر شرق شادمانه پا گذاشت

(۵)

سپیده پیر روشنی فروش دوره گرد

ز کودکان کوچه های شهر شرق

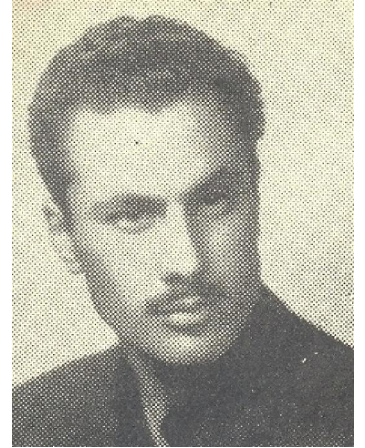
دو سکه خنده می گرفت

به دست شان دو خوشه نور می نهاد



بال در بال با آن «عقاب زخمی»

پرتو نادری



محمود فارانی

وقتی این سطرها را در پیوند شعر و شاعری محمود فارانی می نویسم، نمی دانم که او در کدام گوشهٔ این سرای سپنج زنده گی می کند! تنها چند سال پیش بود که او را در پغمان دیدم، استوار و تندرست. دوستی او را به مهمانی فراخوانده بود، مرا و چند تن دیگر را نیز. نه تواستم بیرسم که چرا این همه در جزیرهٔ دور انزوا خود را زندانی کرده و دیگر نمی نویسد و نمی سراید؟ شاید هم او دریافته است که کار فرهنگی را در این سرزمین فرجام گوارایی نیست، شاید هم دریافته است که شعر در این سرزمین هنر نحس است، شاید هم دلایل زیاد دیگری!

اندیشه یک امر فردی است، من این جا به داوری دیگران وابسته نیستم؛ تنها می خواهم بگویم خاموشی شاعرانی چون محمود فارانی خاموشی یک فرهنگ است، نه تنها برای افغانستان؛ بلکه برای کلیت حوزهٔ گستردهٔ فارسی دری نیز. او را از نوجوانی می شناختم با نخستین گزیننهٔ شعری اش «رویای شاعر»، بعد رسیدم به گزیننه های «آخرین ستاره» و «سفر در توفان» که بدون تردید این دو گزیننه هر کدام در روزگار خود حادثهٔ بزرگی در شعر فارسی دری افغانستان بود و می خواندم و می خواندم و پر می شدم از

آن خیالات بلند با آمیزه های از حالات رومانیک که دروازه های سرزمین های ناشناخته خیال و عاطفهٔ شاعرانه را به رویم می گشود.

در دههٔ شصت خورشیدی در سال های که در زندان پل چرخ بودم، زندان با وجود همه بدبختی و سیه روزی هایی که داشت؛ اما فرصتی بود برای کتاب خوانی، روزی «نقد بیدل» می خواندم. کتاب گران ارج از متفکر و دانش مند بزرگوار علامه صلاح الدین سلجوقی؛ جایی رسیدم که استاد در پیوند به وضعیت شعر و موسیقی معاصر افغانستان بحثی داشت و در این بحث به گونهٔ ویژه در پیوند به گزیننهٔ «آخرین ستاره» محمود فارانی چنین نوشته بود:

«من در این روزها از طرف جوان به نامی - محمود فارانی - اثری دریافت کرده ام که آن را (آخرین ستاره) نام نهاده است. که این اثر خیلی ها مژده دهده است. این جوان با روح متجدد خود قوهٔ ابتکار قوی و قریحهٔ فروزانی نیز دارد. از فوتوی او معلوم می شود که خیلی ها جوان است و آینده روشن او تا هدف دور امتداد می یابد به اذن خداوند.

شنیدم که او از عشیرهٔ زعییم و فیلسوف ما سید جمال الدین افغانی است. و طبیعی است که باید شجاع و با همت و صاحب طموح و آرزوهای برین و بلند باشد که این صفات از خلال نوشته های او نیز استنباط شده می تواند. چیزی که مرا بیش تر جذب نموده است، این است که او شعر خود را بر یک پایهٔ ارزان و مبتدلی (که ما از این چیز می ترسیم) طرح نکرده؛ بلکه بر حسب خاطر خواه ما و بر حسب آن چه از شعر جدید آرزو مندیم، قریحهٔ او به آن اوجی پرواز کرده که اوج مولانا و بیدل است. آن اوجی که های فرخ فال ادب قومی و عنعنوی ما آن

جا آشیان دارد و اینک برای نمونه دو بند از ترانهٔ «زنده گی» او ذیلاً نقل می کنیم که گویا ما جملهٔ معترضه را به میان نیاورده ایم و سلسلهٔ مولانا و بیدل را قطع نکرده ایم:

حرف کوتاه حیات زود گذر
لحظه یی هست در رهٔ دو عدم
لیک این لحظهٔ پر از اسرار
ابدیت بزاید از هر دم

x

در برش خفته جاودانی ها
به نهادش نهفته راز زمان
دل او هم چو قعر دریا ژرف
پهنه اش چون سپهر بی پایان

چه خوشبخت است شاعری که از زبان علامه سلجوقی که به یقین می توان او را پایه گذار نقد ادبی در افغانستان خواند، این گونه توصیف می شود. وقتی این جمله ها را در «نقد بیدل» خواندم از هیجانی لبریز شده بودم. من در این جمله ها باور خود را نسبت به فارانی یافته بودم. شاعری که شعرش بر من و عمدتاً در چهارپاره سرایی های من تاثیر گذاری بزرگی داشت و شعر هایش همیشه بر زبانه جاری بودند. در سال های پسین که بررسی هایی داشتم بر شعر شماری از شاعران هم نسل فارانی به روشنی دریافتم که او در چهارپاره سرایی تاثیر گذاری گسترده یی بر شعر معاصر افغانستان داشته است. باید گفت که در گزیننهٔ «آخرین ستاره» با آن چه که استاد سلجوقی از این شعر در نقد بیدل آورد است تفاوتی دیده می شود. این جا این گونه می خوانیم:

حرف کوتاه... حیات زود گذر
لحظهٔ هست بین مرگ و عدم
شاعر، این جا زنده گی را چنان
لحظه یی توصیف می کند که در میان

مرگ و عدم قرار دارد. این مصراع همان قدر که ساده به نظر می آید به همان اندازه از ژرفای بزرگ اندیشه برخوردار است. شاید با یک بینش عارفانه بتوان گفت چون هستی مطلق و زنده گی جاوید، همانا خداوند است، پس هستی این جهان و این زنده گی که ما داریم در برابر آن هستی مطلق و زنده گی جاوید خود عدم است. پس این زنده گی یک سرش می رسد به همین عدم هستی نما و سر دیگرش می رسد به مرگ و مرگ خود گذاری است به سوی آن هستی مطلق، چون خداوند همه بنده گان خود را به سوی خود فرا می خواند.

شعر و شاعری محمود فارانی

شاید بتوان گفت که فارانی پس از کودتای ثور ۱۳۵۷ خورشیدی، دیگر سکوت کرد و از آبشار خروشندهٔ طبع او سرودی بر نخاست؛ و اگر سرودی هم بود دیگر به گوش ما نرسید؛ با این حال او با همان سه کتاب «رویای شاعر»، «آخرین ستاره» و «سفر در توفان» در شعر معاصر فارسی دری در افغانستان جای گاه بسیار بلند و ستایش انگیزی دارد. او هم چنان در جای گاه خود چنان تندبسی ایستاده است. او یکی از علم برداران رستاخیز شعر مدرن در افغانستان است، نه تنها در فارسی دری؛ بلکه در پشتو نیز. جایی خوانده ام که او به زبان اردو و عربی نیز شعر می سروده است.

در کتاب «نوی شعرونه» یا «اشعار نو» که به سال ۱۳۴۱ خورشیدی به وسیلهٔ ریاست مستقل مطبوعات در چاپخانهٔ دولتی در کابل انتشار یافته و نخستین جنگ شعری از شعر های مدرن افغانستان است، از فارانی در بخش فارسی شعر های «شعلهٔ خاموش»، «غروب ساحل»، «نامه» و (روی ۱۷)



چشم‌های سیاه بهار

از:

قادر مرادی

داستان
کوتاه

مرا با پول تعیین می‌کردند، بازهم برای من مهم نبود و همین بهایابی پولی هم مرا مطمئن می‌ساخت که من در مورد این کتاب قضاوت نادرستی نکرده‌ام، زیرا متیقن شده بودم که دنیا و همه ارزش‌های زنده‌گی و انسان‌ها با پول و مادیات سنجیده می‌شوند و این ارزش‌یابی هر چند ناچیز و مادی هم باشد، به من قوت قلب می‌داد تا بدانم که این همه عمرم را برای این کتاب بی‌هوده وقف نکرده‌ام. نمی‌دانم چرا، در این روزهای اخیر بیش‌تر به انجام چنین آزمونی فکرم کشانده می‌شد، انگار نیروی تازه‌ی در کنه روان و ذهن من پدید آمده بود تا به این کتاب، به من و به فکر و قضاوت من با تردید نگاه کند و مرا ناخودآگاه وا می‌داشت تا بروم و به هر صورتی که ممکن است، این کتاب را از نظر دیگران ارزش‌یابی کنم. در خودم، روی تفکر و قضاوت‌های خودم شک پیدا شده بود و می‌خواستم با این کار، این شک و تردید را از درونم گم کنم و شکستش بدهم تا دیگر مرا نخورد و آزارم ندهد و مطمئن شوم که من همیشه درست اندیشیده‌ام و درست عمل کرده‌ام. در گذشته‌ها هیچ‌گاه این‌گونه حس بی‌باوری و تردید نسبت به برداشت‌ها و زنده‌گی خودم در من پدید نیامده بود و هیچ‌گاه نسبت به خودم و به عمل کرده‌ام شک نکرده بودم و هیچ‌وقت چنین افکار منفی مرا تا این حد اذیت نکرده بودند. همین اذیت کردن‌ها و همین نیروی منفی تازه پیدا شده، بالاخره غالب شدند و سرانجام مرا وا داشتند تا به این عمل خودم نخواستی دست یازم و کتاب عزیزم را برزم بازار و ببینم دیگران این کتاب را چند بیع می‌کنند. اما یک ذره هم تصمیم فروش این کتاب را نداشتم، به‌خصوص در این دو سال و اندی که در این خانه‌ی قیمت‌بهای رنگین که از سنگ‌های قیمتی و با مهندسی معاصر

دید می‌شد و بس؛ آن هم همان کتابی که خیلی برایم عزیز و گران‌بها بود. این کتاب باقی‌مانده به نظرم خسته و محقر آمد، به نظرم آمد که این کتاب دیگر خیلی کهنه، پژمرده و فرسوده شده است و وقت آن رسیده است که از این کتاب هم دل بکنم. نمی‌دانم شش ماه و یا مدت بیش‌تر از آن می‌گذشت که پس از هر دو، سه روز کتابی را ورق‌ورق می‌کردم. اول چند صفحه‌اش را می‌خواندم و بعد شروع می‌کردم به ورق‌ورق کردن کتاب، آن هم خیلی با آهسته‌گی و با نوعی لذت. این مرض در همین مدت برایم دست داده بود.

بعد، از جایم برخاستم و همان یگانه کتاب را از الماری برداشتم و به سر و برش نگاه کردم. پشت و رویش درست بودند و درخشنده و تازه، ورق‌ها سالم، همه چیز گواهی می‌داد که من برای نگه‌داری این کتاب طی سال‌های عمرم چقدر توجه و سعی به خرج داده‌ام؛ در واقع چقدر رنج‌ها و مشکلات را قبول کرده بودم تا این کتاب، این‌گونه تروتازه و سالم باقی بماند.

بازهم، ناگهان حادثه‌ی دیروزی یادم آمد و بار دیگر سوی کتاب نگاه کردم. دیروز از سر صبح تا پای خفتن در کتاب‌فروشی‌های شهر گشت می‌زدم، همین کتابم در دستم بود. در حالی که قصد فروشش را نداشتم، اما تصمیم گرفته بودم تا بروم و معلوم کنم که برای این کتاب ارزنده‌ی من دیگران و به‌خصوص کتاب‌فروشان بازار، چه بهایی را قایل می‌شوند و به این‌گونه می‌خواستم به خودم بگویم که من بی‌هوده در ارزنده بودن و نگه‌داری این کتاب زحمت و عذاب نکشیده‌ام. می‌خواستم بعد از سال‌ها به خودم بگویم که من اشتباهی را در مورد این کتاب مرتکب نشده‌ام. هر چند که دیگران ارزش این کتاب پُر‌بهای

بزرگ و قشنگ دفن شده است و من گاه‌گاهی صدای روح این آهنگ دفن شده و شعر دفن شده و غزل‌خوان و نوازنده‌گان دفن شده و یا زنده‌بگور شده‌ی این آهنگ غم‌انگیز را می‌شنوم. آن روز بازهم پس از گذشت چند لحظه، دیگر این آهنگ را نشنیدم.

یک روز پیش از آن روز، در کنار اتفاقات دیگر، یک تیلیفون ناشناخته گرفتم و کسی که من نمی‌شناختم و اصلاً خودش را معرفی نکرده به من اطلاع داد تا باخبر باشم که فردا نوروژ می‌آید و نوروژ به طرف ما حرکت کرده است. حیران شدم. من کسی را به نام نوروژ نمی‌شناختم. در کنار دیگر نگرانی‌ها و واژه‌ها از دیروز به این طرف این هم روی تشویش‌های دیگرم اضافه شده بود. بازهم به یاد همین تیلیفون مرموز و ناشناخته افتادم و مغزم هیچ کم‌کم نکرد تا بدانم که این نوروژ کیست که برای آمدن نزد من حرکت کرده است و بتوانم به حل این معمای گیج‌کننده‌ی دیگر زنده‌گیم موفق شوم.

سوی کلکین دیدم، با دیدن فضای بیرون از اتاق دریافتم که بازهم یک روز خاک‌آلود است و آفتاب آن سوی فضای آلوده به گرد و خاک شهر پنهان است. صدای پاهایی را از کوچه شنیدم. حتمی بازهم گروهی از آدم‌ها تابوتی را به قبرستان می‌بردند. همیشه که از همین درچه‌ی کوچک اتاق به کوچه نگاه می‌کردم، می‌دیدم که گروهی از آدم‌ها تابوتی بر شانه حمل می‌کنند. حیران می‌شدم و خیال می‌کردم آن سوی درچه‌ی اتاقم کوچه نیست، بلکه تابلویی است که در آن حمل تابوتی توسط آدم‌ها در یک کوچه‌ی آلوده به گرد و خاک نشان داده شده است.

سوی الماری کتاب‌هایم نگاه کردم، تمام قفسه‌ها خالی بودند، تنها یک کتاب

من خودم را موظف ساخته‌ام تا مسله‌ی قتل خودم را بررسی کنم و بدانم که قاتل من کی بوده است. وقتی در این دنیای زنده‌گان قانون به قتل می‌رسد، مقتولان خود باید در پی عاملان قتل خودشان بگردند، من سعی می‌کنم تا به یاد بیاورم که چگونه کشته شدم، همان‌روزی را به یاد بیاورم که این واقعه رخ داد. شاید عوامل قتل من، تنها به حوادث همان روز محدود نگردند و تمام گذشته‌هایم در این قضیه شامل باشند، اما به‌تر می‌دانم آن‌چه را به یاد بیاورم که روز آخر برایم رخ داد.

آن‌روز که از خواب بیدار شدم، حس کردم نسبت به هر روز دیگر خسته و کسل‌آم. طبق معمول به دور و پیشم نگاه کردم تا به یاد بیاورم که در کجایم. دریافتم که در همان اتاقی‌ام که بودم. دقیق یادم نمی‌آید که چقدر، اما می‌دانستم که دو سال و یا بیش‌تر از آن می‌گذشت که من در این خانه‌ی زیبا و قشنگ و خالی از آدم، آن هم در این اتاق کوچک و محقر که در شمار اتاق‌های این خانه‌ی سه‌مزه‌ی رنگین و سنگی نمی‌آمد، زنده‌گی می‌کردم و به گونه‌ی وظیفه‌داشتن تا از این خانه‌نگه‌داری کنم. بناگاه متوجه شدم که بازهم صدای غزل‌خوانی از جایی به گوش می‌رسد که مثل همیشه خفیف است، مثل آن‌که در ته‌کوی این خانه، کسی این آهنگ را می‌شنید. صدای غزل‌خوان با سه‌تار و طبله و آله‌های دیگر موسیقی هم‌راه می‌شد و غزل‌خوان شعری را با آهنگ بسیار غم‌ناک می‌خواند که مانند همیشه نمی‌شد فهمید و دمی بعد این صداها همه گم می‌شدند و دیگر هر چند گوش فرا می‌دادم، چیزی نمی‌شنیدم. در این مدت، چندین بار دنبال ته‌کوی این خانه گشتم، اما چیزی به نام ته‌کوی نیافتم. خیالم می‌شد که این آهنگ درته‌ی این خانه‌ی

ساخته شده بود، زنده گی می کردم، وضع مالی نسبت به هر زمان دیگر به تر بود و نیازمندی هایم هم کم تر از همیشه. به پول بیش تر ضرورت نداشتم و پولی که از خرج روزگار برایم اضافی می ماند، می رفتم، کتاب فروشی ها را می گشتم و کتابی می خریدم و با یک حالت شاد و دل گرم به خانه می آمدم، زغال منقل اتاقم را تازه می کردم، جای تازه بی نیز دم می کردم و کمپل گرم پشمی را دور شانه هایم می پیچیدم و با یک عطش خاص و علاقه مندی مفرط، مانند سال های جوانی و نوجوانی شروع می کردم به خواندن کتاب. همین که ده و یا پانزده صفحه ای کتاب را می خواندم، حوصله ام سر می رفت، یک نوع خواب و خسته گی قوی بر من حمله ور می شد که دیگر هر چند سعی هم می کردم، نمی توانستم دو سه سطر دیگر پیش بروم. ناگزیر کتاب را می بستم، مضمون کتاب به نظرم تکراری، خسته کننده و فاقد کشش می آمد و با درمانده گی به خود می گفتم:

- باز همان ها، باز هم، باز هم...

و بعد در خود عطشی را برای ورق ورق کردن کتاب حس می کردم و یک علاقه ای جنون آمیز شدید مرا سوی این کار می کشاند، درست مانند آدم معتادی که حالا بار دیگر به شی مورد نظرش دست یافته باشد. بی اختیار به ورق ورق کردن کتاب شروع می کردم، با حالت آرام، سکرآور و خاطر جمعی هم راه با یک لذت سرشار از فرحت و مستی و حتی شهوانی، ورق های کتاب را می کندم و روی اتاق می افگندم. چنان با آرامی و آهسته گی این کار را انجام می دادم که گویی نمی خواست زودتر تمام شود. در واقع زمانی که از این کار فارغ می شدم، حس دوباره به خود آمده گی می کردم و می دیدم که چه کار ابلهانه ای کرده ام. از این حالت بدم می آمد و به خاطر این که این حالت دوگانه و دیدن ورق های پاره شده و کنده شده کتاب مرا بیش تر اذیت و ناباور نسبت به خودم سازند، با عجله آن ها را از روی اتاق جمع می کردم و می بردم میان سطل کثافات می افگندم که در کنج این حویلی منقش قرار داشت. آن وقت وسواس و تردید نسبت به خودم و اضطراب لحظه های قبل اندکی فرو

می نشست و دلم سبک از یک درد بزرگ می شد. به خیالم می آمد که یک خریدنه غم و درد را از خودم دور کرده ام و با عجله بر می گشتم، جای داغ و کمی هم شکر میان پیاله ی چایم می ریختم و بعد با یک قاشق کوچک شکر را میان پیاله حل می کردم. همیشه صدایی که از این حالت و اصطکاک قاشق به پیاله ی شیشه ای در میان جای بر می خاست، مرا می آزد و همیشه از این صدا بدم می آمد و زود خاموش می کردم. اما تا رسیدن دوباره ی هم چو لحظه ها، این حساسیتم را فراموش می کردم. تا زمانی که بار دیگر با این حالت مواجه می شدم. نمی دانم چرا؟ اما هر بار و در هر کجا این صدا مرا سخت می آزد، تا حدی که اگر خاموش نمی شد، مرا وا می داشت تا با تمام توانم جیغ بکشم. شاید روزهایی، صبح هایی، صبحانه هایی در ناخود آگاه ذهنم زنده می شدند که جز یک پیاله چای شیرین و یک پارچه نان سخت و خشک نداشتم. پسان ها از این صدا هم رهایی یافتیم و جای شیرین به جای تلخ، بعد تر ها به آب جوش و در نهایت به آب سرد مبدل گشت. اما حالا که باز هم چای شیرین داشتم، هم راهش این صدای زنده هم بود تا مرا به حد کشنده ی بیازارد.

بعد بی اختیار سوی قوغ های زغال منقل گرم و دود های فضای اتاقم می نگرستم و کمی تنباکوی دیگر دود می کردم تا مغزم بیش تر کرخت شود و به آن چه که چند لحظه قبل انجام داده بودم، فکر نکنم. دست های سردم از گرمی آتش منقل جان تازه می گرفتند و سعی می کردم تا چیزی زمزمه کنم که فکرم به سمت های دیگر سوق یابد. مشکل من از بابت از بین رفتن کتاب نبود، ترس من از این لحاظ بود که چرا از خود بی خود می شوم و کتاب ها را ورق ورق می کنم و بعد از ختم کار در می بایم که هنگام ارتکاب این عمل در حالت دیگری بوده ام و این برایم ترسناک بود و من می خواستم تا می توانم از این ترس فرار کنم. برای گریز از آن، آهنگ بی معنی و بی سر و ته ی را زمزمه می کردم تا ورق ها را به یاد نیآورم، طور مثال این گونه:

- خاک ها و گرد ها، گرد ها و خاک ها،

خاک ها و گرد ها، گرد ها و خاک ها...

له له لا، له له لا، له له لا، له له لا...

و یاگاهی از خانه بیرون می رفتم و به دکان بقالی سرکوچه ی ما که پیرمردی صاحب آن بود، سری می زدم و گفت و شنودی بی هدف. از زمانی که من به این محله آمده بودم و در این خانه ی باشکوه مسکن گزین شده بودم، با این پیرمرد، تنها با همین پیرمرد آشنا شدم و تنها با او گپ و گفتی و سلام و کلامی داشتم. هر زمانی که به دکان او می رفتم، صدای رادیوی شنیده می شد که مینگ چینگ کنان به گوش می رسید. خودش یا مصروف چای نوشیدن می بود و یا مصروف مرتب کردن اشیای دکانش و گاهی هم می دیدم که روی تنباکوهایی که برای فروش قرار داشت، آب می پاشید و خودش علت این کارش را خشک شدن و وزن باختن تنباکو قلم داد می کرد و می گفت اگر این کار را نکنی، خانه اش خراب می شود و کار دکانش ورشکست.

وقتی اولین بار این گپ را از او شنیدم، حیران شدم. به هوش و فکر او آفرین گفتم و برای این که چرا عقل من تا آن حد کار نکرد تا خودم علت این مهارت او را درک می کردم، مایوس شدم و خیال کردم علت اصلی این که من در زنده گی همیشه ناکام و پسر رفته بوده ام، همین بوده است که مغزم مانند این پیرمرد دکان دار کار نمی کرده است. این پیرمرد که نمی دانستم چه گذشته و زنده گیی داشت و هرگز هم از او درباره ی گذشته هایش چیزی نپرسیده بودم، به نظرم آدم عجیبی هم می آمد. یکی از یژه گی هایش که مرا همیشه به یاد پدر کلامت می افگند، عاشق خوش نویسی و خط مشقی و نستعلیق بود. بارها دیده بودم که در دکانش خوش نویسی می کرد و رباعی های عمر خیام را که به یاد داشت، با قلم نیی و رنگ سیاه با خط نستعلیق می نوشت. وقتی زیبایی خطش را می دیدم و به خودش نگاه می کردم، به نظرم بعید می آمد که این پیرتکیده که پایش به لب گور رسیده است، بتواند چنین خط زیبایی داشته باشد که جوان تر از جوانی، تازه تر از بهار و آسمان های صاف بهاری باشد. او روی دیوار دکانش روی کاغذ کلانسی با خط درشت و نستعلیق این بیست را

نوشته بود:

تفنگ گفتا که من شاه جهانم
تفنگ کش را به دولت می رسانم
وقتی بار اول متوجه این بیت شدم، به یاد روزهای کودکیم افتادم که درس های مکتبم را در خانه می خواندم و خوش نویسی را تمرین می کردم. پدر کلامت هم که مانند این پیرمرد علاقه ی خاصی به خوش نویسی و خط نستعلیق داشت، با من هم راه می شد و با قلم نیی و رنگ سیاه روی کاغذ می نوشت:

قلم گفتا که من شاه جهانم
قلم کش را به دولت می رسانم
از این کار بابه بقال و از بیستی که نوشته بود، خوشم نمی آمد. هر بار که چشمم به این کاغذ می افتاد، احساس می کردم که این کاغذ و بیت، مرا تحقیر می کنند و با نیشخند سوی من بینند. چند بار به پیرمرد گفتم که این کاغذ را بردارد و به جایش یک بیت به تری را بنویسد و بگذارد. اما پیرمرد به این گپم می خندید و می گفت:

- دلم، دکانم.

اوقاتی که به دکانش سر می زدم، می دیدم که رادیویش یا آهنگ پخش می کرد یا چیزهایی در باره ی دموکراسی و جنگ و مظاهرات می گفت و گاهی هم نطق رادیو سوال های عجیب و غریب از شنونده ی تلفونیش می پرسید که پیرمرد از شنیدن آن ها می خندید و می گفت:

- این دیوانه ها را ببین، این دیوانه ها را...
به طور مثال نطق از شنونده اش می پرسید که چاشت چه پخته است؟ شوربایش از گوشت گوسفند است و یا گاو؟ دنبه و گشنیز هم دارد سر شوربایش یا نی؟

و پیرمرد پیخ می خندید و با خودش می گفت:

- این هم شد گپ؟!

یا اگر نطق می گفت که مردم دیکتاتوری را در فلان کشور از پا در آورند، پیرمرد می خندید و می گفت:

- این دیوانه ها را ببین که بر سرچه خود را به کشتن می دهند، یک دیکتاتور می رود، به جایش یک دیکتاتور دیگر می آید.
(روی ۱۸)

نگارش و ویراستاری



محمد کاظم کاظمی

ترتیب اجزای جمله:

طرح بحث:

اجزای جمله در هر زبانی ترتیبی خاص دارد و اهالی زبان، بنابر همان ترتیب، به معنای سخن پی می‌برند. مثلاً در زبان عربی، ابتدا فعل می‌آید، سپس فاعل و سپس بقیه اجزای جمله. در انگلیسی، ابتدا فاعل است، سپس فعل و سپس بقیه اجزا. در زبان فارسی غالباً این ترتیب چنین است: «فاعل + بقیه اجزای جمله + فعل». مثلاً می‌گوییم «مولانا جلال‌الدین، مثنوی را به خواهش حسام‌الدین چلبی سرود».

ولی حداقل در زبان فارسی، این ترتیب هم‌واره ثابت و غیر قابل تغییر نیست، بلکه گاهی اجزای جمله یا به سبب ضرورت مقام و یا به سبب ناتوانی نویسنده مختصر جابه‌جا می‌شود. یعنی ما یک ترتیب به‌هنگار داریم که همان ترتیب بالاست؛ دیگری ترتیبی است که نویسنده بر اساس ضرورت‌های بلاغی برمی‌گزیند و دیگری ترتیبی که هدف بلاغی ندارد و ناشی از ضعف گوینده یا نویسنده است. مثلاً همان جمله‌ی بالا، به صورت‌های زیر هم قابل بیان است:

- ۱ - به خواهش حسام‌الدین چلبی، مولانا جلال‌الدین مثنوی معنوی را سرود.
- ۲ - مثنوی معنوی را مولانا جلال‌الدین به خواهش حسام‌الدین چلبی سرود.
- ۳ - سرود مولان جلال‌الدین به خواهش حسام‌الدین چلبی مثنوی معنوی را.
- ۴ - سرود مثنوی معنوی را به خواهش حسام‌الدین چلبی، مولان جلال‌الدین.

شاید حاصل کلام در هر چهار جمله یکی باشد، ولی تأثیر این جملات بر شنونده یک‌سان نیست. در اولی تأکید بر روی «خواهش حسام‌الدین چلبی» است و در دومی بر روی «مثنوی معنوی». جمله‌ی سوم ترتیب بسیار مطلوبی ندارد و چهارمی تقریباً آشفته است.

یک نویسنده‌ی خوب، اولاً باید ترتیب هنجار و طبیعی اجزای جمله را بشناسد و رعایت کند و ثانیاً باید این توانایی را داشته باشد که در موقع لزوم، این ترتیب را به گونه‌ای عوض کند که به تأثیر جمله به‌افزاید. مسلماً رعایت این حد هنجار و مصوون ماندن از آشفته‌گی در جملات، تابع یک سلسله معیارها و ملاک‌هاست که این به اختصار به آن‌ها می‌پردازیم.

ترتیب طبیعی و منطقی جمله:

وقتی ضرورتی خاص در میان نه‌باشد، په‌ترین کار این است که جملات را به‌صورت طبیعی بنویسیم و اجزای‌شان را به‌گونه‌ای بچینیم که طبیعت کلام اقتضا می‌کند. نه‌باید بی‌سبب از طبیعت زبان و منطق گفتار عادی دور شد. اگر هم دور می‌شویم، باید منفعتی در این معامله در نظر ما باشد؛ یعنی چیزی مهم‌تر به‌دست آورده باشیم. با این مثال‌ها، که در آن‌ها ترتیب منطقی گفتار حفظ نشده است، په‌تر می‌توان به مقصود این بحث پی برد.

غلام از اتاق پدر پیرش شبانه بیرون شده است...
«شبانه» قید است و در زبان فارسی قید په‌تر است قبل از متمم جمله بیاید. پس په‌تر بود که گفته شود.

غلام شبانه از اتاق پدر پیرش بیرون شده است...
«با قوت آن را به هدف بطن این زن با خشونت پرتاب کرد.»

در این جا یکی از قیدها (باقوت) در آغاز آمده است و دیگری (با خشونت) در اواخر آن. حتا این تصور را پدید می‌آورد که «باخشونت» صفتی است برای زن، یعنی «زن با خشونت». به واقع باید چنین می‌بود:

«آن را با قوت و خشونت به هدف بطن این زن پرتاب کرد.»

بلی، دیروز از اخگر که استاد سعید مشعل بر افروخت، امروز پاره‌هایی باقی است.
«دیروز» در جای بسیار بدی آمده است. منطقی این بود که گفته شود:

بلی، از اخگری که دیروز استاد سعید مشعل بر افروخت، امروزه پاره‌هایی باقی است.

پیوست بودن فعل‌های مرکب و صفت و موصوف‌ها:

تا جای ممکن باید اجزای صفت و موصوف‌ها و فعل‌های مرکب به هم پیوسته باشد.

و حالا تنها تماس بین آن‌ها تلفونی برقرار بود.
«تماس تلفونی» یک صفت و موصوف است. په‌تر این است که در کنار هم باشد.

و حالا بین آن‌ها تنها تماس تلفونی برقرار بود.
چیب‌های آن‌ها پر از افغانی، واحد پولی کشور به صورت اهانت آمیزی شده بود.

در این جا بدون هیچ ضرورتی، همه اجزای جمله به هم ریخته است. باید چنین می‌بود:

چیب‌های آن‌ها به‌صورت اهانت آمیزی از افغانی، واحد پول کشور، پر شده بود.

ترتیب علی و معلولی و تقدّم زمانی:

گاهی بخشی از جمله به واقع علت بخشی دیگر است یا از لحاظ زمانی مقدّم بر آن بوده است. طبیعتاً باید آن بخش را به ابتدای جمله آورد. مثال‌های زیر، می‌توان روشن‌گر این سخن باشد.

طلبان بازی‌های بزرگشی را ممنوع کردند و این بازی‌ها را غیر اسلامی خواندند.

«غیر اسلامی خواندن» بازی‌ها، علت «ممنوع کردن» آن‌ها بوده است. پس باید ترتیب چنین می‌بود:

طلبان بازی بزرگشی را غیر اسلامی خواندند و ممنوع کردند.

«این جانب به‌عنوان خواننده مصروف‌کننده هستم و به دنبال کالای مرغوب می‌گردم که پس از مصرف آن به رضایت و اقتناع برسم و از مصرف آن کالا لذت ببرم و فضای موجود در اثر، در ذهن من جاودانه بماند.»

آدم اول چیزی را مصرف می‌کند، آن‌گاه از آن لذت می‌برد و به اقتناع می‌رسد. این باید در ترتیب جمله نیز حفظ می‌شد، بدین صورت:

«... که از مصرف آن کالا لذت ببرم و پس از مصرف آن به رضایت و اقتناع برسیم...»

بار معنایی و عاطفی کلمات:

معمولاً هر کلمه یا عبارت، بیش‌تر بار معنایی خود را به کلمات مجاور منتقل می‌کند. یا می‌توان گفت که هم‌مانند چراغی، بر کلمات اطراف خود روشنی می‌اندازد. پس به‌تر است واژه‌ای را که بار عاطفی یا معنایی خاصی دارد، در جایی بگذاریم که انتظار داریم آن تأثیر بدان جا منتقل شود. باز هم خوب است پایه‌پای مثال‌ها پیش برویم.

متأسفانه باخبر شدیم که دکتر ضیاء‌الدین سجادی در گذشته است.

کلمه‌ی «متأسفانه» در کنار «باخبر شدیم» آمده و بار عاطفی خود را بدان منتقل کرده است. گویا از این «باخبر شدن» متأسف هستیم. ولی به واقع باید این تأسف به درگذشت دکتر سجادی منتقل شود؛ بدین صورت:

باخبر شدیم که متأسفانه دکتر ضیاء‌الدین سجادی در گذشته است.

علاوَتاً استاد حبیبی آموخته‌ها و تجربیات هنری خود را با ایجاد کلاس‌های آموزشی و آموزش‌گاه

هنری به عنوان معلم هنر بی دریغانه و متواضعانه در اختیار هنردوستان و هنرآموزان هم‌وطن و هنرجویان ایرانی قرار داده است.

«به عنوان معلم هنر» به واقع از آن «استاد حبیبی» است، ولی در حال حاضر در کنار «آموزش‌گاه هنری» و چنین وانمود می‌کند که نام آن آموزش‌گاه، «به عنوان معلم هنر» بوده است. من در نهایت شکل زیر را برای عبارت بالا پیش‌نهاد می‌کنم.

علاوۀاً استاد حبیبی به عنوان معلم هنر، با ایجاد کلاس‌های آموزشی و آموزش‌گاه هنری، آموخته‌ها و تجربیات هنری خود را بی‌دریغانه و متواضعانه در اختیار هنردوستان و هنرآموزان هم‌وطن و هنرجویان ایرانی قرار داده است.

به نسبت آشنایی قبلی از آقای فدایی خواستم که از استاد مشعل بخواهد که مصاحبه‌ای را ترتیب دهیم، و ایشان با گشاده‌رویی پذیرفت.

این «به نسبت آشنایی قبلی» به واقع به آشنایی میان «آقای فدایی» و «استاد مشعل» اشاره دارد. پس باید در فاصله‌ی نام آن دو می‌بود و این پیوند را در آن‌جا ایجاد می‌کرد.

از آقای فدایی خواستم که به نسبت آشنایی قبلی‌شان از استاد مشعل بخواهد که مصاحبه‌ای را ترتیب دهیم و ایشان با گشاده‌رویی پذیرفت...

او برای اولین بار نه تنها تز «هم‌زیستی ادیان و تمدن‌های بشری» را مطرح ساخت، بلکه به اجرا نیز درآورد. «نه تنها» به واقع با «به اجرا نیز درآورد» ربط دارد، پس به‌تر است نزدیک به آن باشد.

او برای اولین بار تز «هم‌زیستی ادیان و تمدن‌های بشری» را نه تنها مطرح ساخت، بلکه به اجرا نیز درآورد. (البته اگر عبارت مثلاً چنین می‌بود که «او نه تنها تز هم‌زیستی ادیان و تمدن‌های بشری، بلکه تز... را نیز مطرح ساخت.») یعنی سخن از یک «تز» دیگر می‌بود، «نه تنها» در موقعیت فعلی خوب بود.

ارتباط فعل و فاعل:

علاوه بر آن چه پیش‌تر گفتیم، باید ترتیب اجزای جمله به گونه‌ای باشد که ارتباط میان فعل و فاعل نیز حفظ شود. خواننده، به طور طبیعی اولین جزء جمله را

فاعل می‌پندارند و جمله را در ذهن خویش، بر آن اساس تحلیل می‌کند. اگر در آخر جمله به چیزی خلاف این برخورد کند، لاجرم مطلب در ذهنش آشفته خواهد شد، چنان‌که در این مثال‌ها می‌بینیم.

زمانی که وی به دولت پیوست، به یک خبرنگار شوری گفت:

خواننده به طور طبیعی، نقش اصلی «فاعل» یا «مسندالیه» را به «زمانی» می‌دهد یعنی انتظار دارد که بقیه‌ی جمله نیز بحثی درباره‌ی آن «زمان» باشد. ولی در واقع، سخن درباره‌ی «وی» است و فعل‌های «پیوست» و «گفت» به آن بر می‌گردند. پس به‌تر بود که جمله با «وی» شروع می‌شد تا فاعل از همان آغاز مشخص باشد.

وی زمانی که به دولت پیوست، به یک خبرنگار شوری گفت:

در دوره‌ای که ایشان شاروال هرات بود، بازار صنعت‌گران محلی در ناحیه جاده جنوبی مسجد جامع شریف هرات فعال ساخت.

هم‌مانند مثال قبلی، در ظاهر به نظر می‌رسد که بحث از «دوره» است و فعل «فعال ساخت» به آن بر می‌گردد، چون در ابتدای جمله است و در مقام فاعل. ولی در اصل، این «ایشان» است که در جمله نقش فاعل را دارد و به همین لحاظ، به‌تر است به ابتدای عبارت برود.

ایشان در دوره‌ای که شاروال هرات بود، بازار صنعت‌گران محلی در ناحیه‌ی جاده جنوبی مسجد جامع شریف هرات را فعال ساخت.

عبدالرشید دوستم با توجه به این‌که مهارت‌های زیادی از خود در ایجاد نیروهای منظم و رزمی نشان داد، مسؤولیت تشکیل فرقه یا لشکر ۵۳ پیاده به وی واگذار شد و فعالیت‌های وی حتی به خارج از نواحی محل زندگی‌اش گسترش یافت.

چون کلمه با «عبدالرشید دوستم» شروع شده است، انتظار می‌رود که فاعل جمله هم‌واره او باشد، در حالی که بخش دوم عبارت، فعل مجهول دارد. پس به‌تر است «با توجه به این‌که» به ابتدا بیاید و دوستم در موقعیت کم‌رنگ‌تری باشد.

با توجه به این‌که عبدالرشید دوستم در ایجاد نیروهای منظم و رزمی مهارت‌های زیادی از خود نشان داد، مسؤولیت تشکیل فرقه‌ی 53 پیاده به او واگذار شد و فعالیت‌های وی حتی به

خارج از نواحی محل زندگی‌اش گسترش یافت.

به علت اختلافی که پدر استاد مشعل با امیر عبدالرحمان خان مستبد داشت، تا اواخر حیات امیر نتوانست به کشور خود برگردد.

ترکیب کنونی برای موقعی خوب بود که فعل به پدر استاد مشعل بر نمی‌گشت و آن «به علت اختلاف» کانون جمله می‌بود. مثلاً گفته می‌شد «به علت اختلافی که پدر استاد مشعل با عبدالرحمان خان داشت، خانواده‌ی او تحت فشار بود.» ولی در حالی حاضر چون بحث از «به کشور برگشتن» پدر استاد است، باید او در مقام فاعل قرار گیرد.

پدر استاد مشعل به علت اختلافی که با امیر عبدالرحمان خان مستبد داشت، تا اواخر حیات امیر نتوانست به کشور خود برگردد.

اولویت و اهمیت معایی:

مبنای دیگر برای چیدن اجزای جمله، اولویت و اهمیت معایی بعضی اجزاست که مخاطب قصد برجسته‌سازی‌شان را دارد. آن‌ها باید در موقعیتی بیابند که معنی ایجاد می‌کند. اما این موقعیت کیجاست؟ به‌طور کلی می‌توان گفت که هرچه یک کلمه یا عبارت به ابتدای جمله نزدیک‌تر باشد، نقش پررنگ‌تری می‌یابد. پس به‌تر است که کلمات مهم و اساسی را به ابتدای جمله نزدیک کنیم. مثال‌های زیر شاید بتواند روشن‌گر موضوع باشد.

نویسندگان به درون‌مایه‌های تاریخی، عاطفی، حماسی، سیاسی و انتقادی بیش از پیش می‌پردازند.

تأکید نویسنده بر «بیش از پیش» بوده است. ولی او آن را در اواخر جمله گذاشته است که چندان برجسته‌گی ندارد. به‌تر بود چنین می‌نوشت.

نویسنده‌گان، بیش از پیش به درون‌مایه‌های تاریخی، عاطفی، حماسی، سیاسی و انتقادی می‌پردازند.

برای اولین بار فردی از فرانسه به نام فریه که در قرن ۱۹ به قسمت‌هایی از هزاره جات سفر کرده بود، این نظریه را مطرح کرد.

در این‌جا آن‌چه اهمیت دارد، قسمت «مطرح کردن نظریه» و نام «فریه» است نه «سفر او در قرن نوزده...»

این نظریه را برای اولین بار، فردی

از فرانسه به نام فریه مطرح کرد که در قرن نوزده به قسمت‌هایی از هزاره‌جات سفر کرده بود.

پرهیز از دوپهلوی شدن کلام:

ما پیش از این از مواردی سخن گفتیم که بر اثر ترتیب نابه‌جای اجزای جمله، عبارت نازیبا می‌شود و یا ذهن خواننده به جای بخش‌های مهم‌تر، بر بخش‌های کم‌اهمیت جمله متمرکز می‌شود. ولی گاه مشکل بیش‌تر از این است و این جابه‌جایی‌ها، معنی عبارت را دگرگون می‌سازد یا حداقل جمله را به طرز ناخوشایند دوپهلوی می‌سازد، این مثال‌ها را به‌بینید.

اما شیخ‌زاده خزاعی چنان‌که از او انتظار می‌رفت نتوانست مثمر ثمر واقع گردد.

به درستی دانسته نمی‌شود که منظور این است که «از او انتظار می‌رفت که نتواند مثمر ثمر واقع شود» یا «او نتوانست چنان‌که انتظار می‌رفت، مثمر ثمر واقع شود.» به واقع شکل دوم منظور است و باید گفته می‌شد:

اما شیخ‌زاده خزاعی نتوانست چنان‌که از او انتظار می‌رفت سودمند واقع گردد.

(تعبیر «مثمر ثمر» درست نیست، مثل «مفید فایده» و امثال آن.)

مرز پاکستان مانند سایر افغان‌ها به روی سلطان خان هم بسته است.

در ظاهر به نظر می‌رسد که «مانند» به «بسته بودن» بر می‌گردد، یعنی «سایر

افغان‌ها هم به روی سلطان بسته‌اند.» نویسنده باید می‌گفت.

مرز پاکستان به روی سلطان خان هم‌مانند سایر افغان‌ها بسته است.

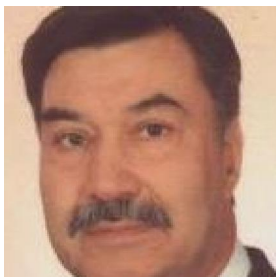
مرحوم خراسانی هروی از استادان هنر هرات بود که استاد محمدعلی عطّار از تجارب و آموخته‌های هنری او بهره‌فرآوان برد و در شناسایی و خوانش خطوط کوفی مهارتی بسزا داشت.

به واقع این‌که «استاد خراسانی

هروی در شناسایی و خوانش خطوط کوفی مهارت داشته است»، علت «بهره‌اندوزی استاد عطّار از او» شده است. پس باید اول بر این شناسایی و مهارت در خوانش خطوط تأکید شود، بدین صورت:

مرحوم خراسانی هروی از استادان هنر هرات بود که در

مرحوم خراسانی هروی از استادان هنر هرات بود که در (روی ۱۸)



در سوگ شاعر فرهیخته مسرور نجیمی

زلمی رزمی

مشکل اینست که هر روز بدتر می‌بینم.

پرده از چشم بدور افکن و خوشبینی کن
خودشناس و به شناسا، نکو رویی کن
پیش آئینه مسرور! صفا بینی کن
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از گنج و گهر می‌بینم

مسرور نجیمی علاوه بر شعر و شاعری حدود نیم قرن در دواير مختلف دولتی کشور از جمله نشریات خارجه ریاست مستقل مطبوعات، بانک ملی افغان، افغان نشنل بانک های پشاور و کراچی، معاون بانک ملی، مدیر ناحیه چهارم جبهه ملی پدروطن، آمر عمومی محاسبه انجمن حقوق دانان افغانستان اشتغال به کار داشته و از بیست و سه سال به این طرف به عنوان پناهنده در شهر گوتینگن جمهوری آلمان در حسرت نام وطن شب را به روز و روز را به شب می‌رساند:

ایا وطن که بیاد تو دیده تمناک است
هزار زخمه شمشر خورده دل چاک است
دمی که از تو وطن خاک و سنگ زیبایت
هر آنکه یاد شود، سیر چرخ افلاک است
کشیده ایم سر و از برت جدا گشتیم
درین معامله دل تنگی المناک است
وطن تو مام ستایش گری و می‌دائم
ولی چه سود که بریاد رفته‌ای، همش خاک است

از مجموعه اشعار چاپ شده‌اش می‌توان از «اندیشه های شهر شعر»، «سرود های پرنیانی» و از اشعار قلمی: «سیرگردون»، «نوروز باستان»، «گذشت عمر»، «رئوس اندیشه»، «روشن نگاه»، «چکیده» و غیره نام برد.

مسرور نجیمی هرگز به شعرسرای قناعت نه‌ورزیده و سهم عمده از حیات پربار خود را به نگارش پارچه های ادبی، نمایش نامه های تياتر، داستان های کوتاه، نوشتن بیوگرافی شعرا و نویسندگان و علما و دانش‌مندان نیز مصروف داشته است.

محترم مسرور نجیمی در آلمان نیز با فرستادن اشعار و مقالات و دست‌نوشته های نابش به جریده «تصویر» - ارگان نشراتی شورای مهاجران افغان - ده سال تمام هم‌کاری های بی‌شائبه داشت، یاد و نامش همیشه گرامی.

مسرور نجیمی اگرچه به قول خودش گرویده سبک خواجه شیراز بود و در همان سبک طبع آزمایی می‌کرد ولی سروده های شعری وی منحصر به غزل نیست. و در مجموعه اشعار چاپ شده و قلمی او رباعی، قصیده، دوبیتی، مخمس و انواع شعر به‌مشاهده می‌رسد. فتنه و شریکی از نمونه های مخمس او بر غزل لسان‌الغیب حافظ شیراز است:

تایش مهر، درخشنده زر می‌بینم
عالم بهره، پر از گنج و گهر می‌بینم
هستی و دور زمان رو به سفر می‌بینم
این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

چشم واکرده زمان نام بشر
بگرفتم نفس و جامه نورت در بر
تا شدم پخته و یک عمر نمودم شمر
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

آدمی هرچه حس و فکر منور دارد
خصلت نیک پر از دانشی بر سر دارد
خوب دانسته همی اول و آخر دارد
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

صاحب عقل و خرد مالک جود و احسان
هست بالنده و اعمال نیکویش اعیان
آخرا لمر کند این سخن راست بیان
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

منطق و فلسفه سرمایه ناب است و گهر
پیروی کردن با لحصه باب است و هنر
فهم ارزنده و درج کتاب است اثر
ابلهان را همه شربت ز گلاب است و شکر

قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

چند بودن پی عزت شایسته نام
خویشتن دید نکو، در نگه پخته و خام
شهرت نام نکو یافته، از بینش عام
هر کسی روز بهی می‌طلبید از ایام



میرا سمعیل (مسرورنجیمی) شاعری سرشار از شعر و ادب در روز ۲۹ جنوری ۲۰۱۵ میلادی به‌دنبال یک بیماری طولانی درگذشت؛ و پس از ساعاتی چند، هم‌سر مهربان و وفادارش نیز سر به‌بالین خواب گذاشت و بسوی وی شتافت.

مسرور نجیمی یکی از آخرین شاعران و فرزانه‌گان و نخبه‌گان نسلش بود که نه تنها نمونه های آثارش از سال‌های سال بدین‌سو پیوسته زیب صفحات ادبی، مجلات و جراید و سایت های اینترنتی بوده، بلکه تا آخرین روزهای سلامتش با سرودن اشعار نابش مرهم بر زخم های تن مردم دور و بر و دوست‌داران شعرش بوده است. او در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در گذر چنداول شهر کابل زاده شد و در سال ۱۳۲۱ تحصیلاتش را در مکتب استقلال به‌پایان رسانید.

مسرور نجیمی که از دوران کودکی فضای خانه‌اش از عطر و بوی اشعار حافظ، بوستان و گلستان سعدی و یوسف ذلیخای، جامی سرشار بود در همین زمان به آن دل بست و بوسيله معلم خانه‌گی با بجرهای شعر، اوزان عروضی، وزن و ردیف و قافیه آشنا گردیده و سپس در مکتب استادانش قاری عبدالله ملک‌الشعرا و سرور گویا اعتمادی عمیق تر آموخت و در شانزده سالگی شعر سربای را طبع آزمایی نمود و چه خوب از این آزمون سربلند و سرفراز آمد:

در نو بهار باده بود آرزو مرا
ساقی بهار می‌بفگن در سبو مرا
در ماه می ز می نکنم توبه زاهد!
بر آب کوثر ار بدهند شستشو مرا

بال در بال با آن «عقاب زخمی»

و «گور چوپان» و در بخش پشتو شعرهای «د صحرا شپه» و «د غرو غروب» به نشر رسیده است. همین شعرها نشان می‌دهد که فارانی از همان نخستین سال‌هایی که در راه هنجارشکنی‌ها و نو جویی در شعر گام گذاشته، چه در پشتو و چه در فارسی دری از ذهن و زبان ویژه‌ی برخوردار بوده است.

با این همه شعرهای فارانی در هر سه‌گزینه در چند فرم معدود سروده شده‌اند. با مروری که من بر سه کتاب و داشتم، تنها با غزل، قطعه، چهارپاره و شعرهای آزاد عروضی یا نیمایی بر خوردم که در این میان بخش بیش‌تر شعرهای او در فرم چهارپاره سروده شده‌اند. من با شعر سپید در این سه کتب بر نخوردم. با این حال در گفت‌وگویی که با اوصاف باختری چند سال پیش در پشاور داشتم و بعد این گفت‌وگو زیر نام «رو به رو با اوصاف باختری» به وسیله انجمن فرهنگی آلمان - افغانستان به نشر رسید، اوصاف باختری از رهنمای محمود فارانی در این زمینه، این‌گونه یاد می‌کند:

«حدود چهل سال پیش‌تر، در افغانستان نوشتن قطعه ادبی خیلی رایج بود که عده‌ی از نویسندگان آن وقت مثلاً آقای محمدوسای نهجت، آقای آینه، آقای سید حبیب‌الله بهجت، آقای سمیع مدهوش و عده‌ی دیگری نوشته‌هایی ارائه می‌کردند به نام قطعه ادبی که طبعاً بر سبیل تفنن و تقلید یا شاید هم گاه‌گاه مبتنی بر اصالت. در همان عوالم من هم نمونه‌هایی داشتم. راستش بار اول مرا در این مورد آقای محمود فارانی رهنمونی کرد. من یک نمونه به آقای محمود فارانی ارائه کردم، به عنوان قطعه ادبی تا در نشریه‌ی که نمی‌دام کدام نشریه بود، - در هر حال آقای فارانی یا متصدی نشریه بود و یا هم همکار نزدیک آن نشریه بود - چاپ کند. آقای فارانی در شکل نوشتاری آن و به اصطلاح امروز در هندسه نوشته تغییراتی آورد و آن را

به نام شعر سپید چاپ کرد». با این حال ظاهراً چنین به نظر می‌آید که محمود فارانی یا در عوالم شعر سپید، سرایشی نداشته، با هم تجربه‌هایی داشته، هنوز به نشر آن نپرداخته است. خیلی دشوار به نظر می‌آید که فارانی در این سال‌های دراز شعری نسرود باشد! برای آن که می‌گویند شاعر کسی نیست که شعر می‌سراید؛ بلکه شاعر کسی است که نتواند، شعر نسراید!

یکی دو نکته در پیوند به زنده‌گی شاعر

آن‌گونه که در کتاب «سفر در توفان» آمده است، محمود فارانی در شانزدهم دلو ۱۳۱۷ در شهر کابل چشم به جهان گشود. گذشته‌گانش از سیدان کتر بوده‌اند. دانش‌کده شریعات دانشگاه کابل را خونده است. از یکی از گفت‌وگوهای او در یکی از نشریه‌های کابل به یاد دارم که با زبان طنز آمیزی گفته بود: «من ملا هستم؛ اما خود را به در شاعری زده‌ام!» او گذشته از شاعری در زمینه‌ی ترجمه، روزنامه‌نگاری و پژوهش‌های ادبی نیز نام و نشانی دارد ستایش‌انگیز. سالیانی هم در دانش‌گاه کابل کرسی استادی داشت. سال ۱۳۴۸ خورشیدی نشریه‌ی را در کابل زیر نام «سپیده دم» انتشار داد که به زودی هواخواهان و خواننده‌گان زیادی یافت؛ اما به گفته‌ی حافظ: «خوب درخشید؛ ولی دولت مستعجلی بود». این نشریه عمر درازی نکرد.

«چهره‌های جاویدان» یکی از برنامه‌های رادیویی او است که در سال‌های ۱۳۴۳ - ۱۳۴۴ از رادیو افغانستان پخش می‌شد. فارانی در این برنامه شست‌وسه تن از سخن‌وران کلاسیک را با شیوه‌های امروزی معرفی کرده و نگاهی داشته است بر چگونه شعر و شاعری آنان. در زمینه‌ی ترجمه او بیش‌تر از منابع عربی ترجمه کرده است که یکی از

ترجمه‌هایش از عربی، نوشته‌ی است از سید جمال‌الدین زیر نام «سرنوشت». تا جایی که یاد می‌آید باری در یکی از نشریه‌ها نوشته‌گسترده‌ی خواننده بودم از او، شاید زیر نام «شعر و فلسفه» که برای من در آن روزگار بسیار شگفتی‌انگیز بود!

با دربیغ تا هنوز ما کتاب یا کتاب‌هایی از نوشته‌ها و ترجمه‌های فارانی را در دست نداریم. شاید دیگر هیچ‌گاهی نتوانیم به آن نوشته دست یابیم. برای آن که حادثه ویران‌گر دهه اخیر، آسیب بزرگی به گنجینه‌های رسانه‌های کشور رسانده است که کم‌تر می‌توان امید دست یافتن به چنین آثاری را داشت.

یکی دو نکته‌ی آخرین

زبان شعری محمود فارانی در کلیت زبانی است، ساده؛ اما پیراسته و استوار. خالی از ابهام لفظی و تعقید. دور از ارائه‌های ادبی نازیبا، هر چند گاه‌گاهی از کاربرد صفت‌های بی‌هم‌رنج می‌برد. با این حال او موضوعات شعری خود را با استفاد از چنین زبانی به گونه‌ی خیلی‌ها تأثیرگذار بیان می‌کند. عاشقانه‌هایش عمدتاً در چهارپاره‌ها با حال و هوای رومانسیک بیش‌تر می‌پیچد که خواننده را به یاد چهارپاره‌سرایایی‌های نادرندریپور و فروغ فرخ‌زاد می‌اندازد. موضوعات شعری او بیش‌ترین آمیزه‌ی طبیعت و زنده‌گی است. کم‌تر به موضوعات انتزاعی می‌پردازد، چنین است که ذهن خواننده در شعرهای او بیش‌تر با مشخصات سروکار پیدا می‌کند تا جهان مجردات و مفاهیم انتزاعی!

من می‌اندیشم که فارانی با سرایش شعر «عقاب زخمی» در گزینیه «سفر در توفان» به مرحله‌ی تازه‌ی از شاعری خود رسیده بود، در این شعر زبان و پیامی دارد که با سروده‌های دیگر فارانی تفاوت بسیاری دارد؛ اما با دربیغ که پس از آن ما دیگر صدای بال‌های این عقاب زخمی را در آسمان شعر افغانستان نشنیدیم

قوس ۱۳۹۳ شهر کابل

ویژه‌گی‌های شعر محمود فارانی

گشودم چون صدف آغوش تا گیرم ز سر مستی
به بر لغزنده مروارید اندام هوس جویش
رمید از ناز و هم‌چون شیرماهی رفت از چنگم
چو ماهی گیر زیرک باز رفتم کم کمک سوبش
سفر در توفان،

صص ۴۳ - ۴۴

من می‌پندارم که محمود فارانی و چند تن از پیش‌گامان دیگر با چهارپاره‌سرایایی‌های خویش زمینه‌ی رسیدن به شعر آزاد عروضی را در دهه سی خورشید در افغانستان فراهم کردند. اینان حق بزرگی بر شعر مدرن افغانستان دارند. می‌توان گفت نخستین موج نیمایی سرایان افغانستان همه‌گان از این پل که در میان شعر عروضی و شعر آزاد عروضی قرار دارد، گذشته‌اند.

حال شعر فارسی‌دری به جای‌گاه‌های بلندی رسیده است، که دیگر شعر فارسی‌دری از مرز چهارپاره و شعر آزاد عروضی گذشته و ویژه‌گی‌های تازه‌ی کسب کرده است، با این حال هنوز چهارپاره نه تنها از ظرفیت بزرگی در سرایش شعر غنایی برخوردار است؛ بلکه در شعر سیاسی - اجتماعی و حماسی نیز می‌تواند کاربرد گسترده‌ی داشته باشد. با دربیغ در چند دهه پسین شاعران کم‌تر به این فرم پرداخته‌اند و ظاهراً به اشتباه فکر می‌شود که چهارپاره نمی‌تواند شعر مدرن روزگار ما باشد، در حالی که چهارپاره می‌تواند چند گام پیش‌تر از آن چیزی که این روز به نام غزل مدرن یاد می‌شود راه بزند. اخیراً شهیر داریوش یکی از شاعران جوان که از نیروی بزرگ شاعری، زبان و بیان مدرن برخوردار است، با مسؤولیت به چهارپاره‌سرایایی روی آورده و نمونه‌های درخشانی ارائه کرده است. امید می‌رود که این مشعل مقدس به دست او و چند تن از شاعران جوان دیگر که گاهی‌گاهی حله شعر خود در کارگاه چهارپاره می‌یابند، به روشنایی و درخشش بیش‌تری برسد!

ویژه‌گی‌های دیگر شعر
محمود فارانی را در شماره
های آینده به نشر
می‌رسانیم

دیوارها به شانه تو سر نهاده اند...

گزارشِ رونمایی کتاب بانو تانیا عاکفی در شهر (هارد انکس فلد) هالند



مژگان ساغر شفا

دسامبر ۲۰۱۴

در پنجمین دیدار دوست

سخن را دادند دست دانشمند فرهیخته استاد فرهود گرامی.

سخنان آقای فرهود آن قدر دلچسب و شنیدنی بود که دل هیچ شنونده‌ای نمی‌آمد که این شب را پایانی باشد. و نکاتی که در مورد شعر تانیا بیان کردند این‌که بر مقدمه‌ی آقای پرتو نادری تاکید داشتند. یادآوری ۱۳ پارچه شعری که سوای تمام مجموعه از قدرت دیگری برخوردار بودند که شامل ساختارهای گونه‌گون‌ست و تازه‌گی ویژه دارد در هنر نوشتار امروز. هم‌چنان از عصیان‌گری و سرکشی تانیا در نوشته‌هایش و سه رکنی که تانیا را سوا از دیگر شاعران جوان می‌کند یادآوری نمودند.

۱. سرکشی و بی‌پرده‌گی او

۲. ایراد تانیا بر آسمانیان

۳. زنانگی شعر او با استفاده‌ی واژه‌های که کم‌تر کسان در کشور جرأت بیان آن را دارند.

پس از یک وقفه‌ای کوتاه در بر نامه و صرف طعام شب. هنرنمایی هنرمندان چیره دست و مستعد و خوش صدا و در عین زمان نهایت افتاده و متین و صمیمی آقای (حفیظ بخش منصور آواز خوان، حمید منصور طلبه نواز و خلیل درباری رباب نواز) شور و شغف تازه‌یی به محفل بخشید.

زمانی قدر این هنرمندان در دیده من بیش‌تر از پیش شد که شنیدم با کوهی از غمی که در سینه داشتند به دیدار دوستان شتافته بودند. یعنی از دیر زمانی با محتوای این بیت زیسته‌ام و خیلی‌ها برایم ارزش انسانی دارد. این‌که گفته‌اند:

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی‌باشد

در جریان بر نامه شنیدم که یکی از اقارب این برادران هنرمند و هنرپرور دار فانی را وداع گفته بود. ولی این‌ها به خاطریکه به وعده وفا کنند. و این سوی زنده‌گی را از سایه مرگ دور نگه‌دارند. خنده بر لب زدند تا کس نداند رازشان. که خودم به نوبه خود از این عزیزان گران‌قدر به خاطر این بزرگ‌واری شان تشکر می‌کنم.

حفیظ بخش منصور چهار پارچه از سروده‌های تانیا را در قالب غزل به عزیزان ارایه نمود که روی این

در جا چیزی دیگر پیش‌نهاد می‌کرد تا جاگزین آن قسمت شعر شود. زیرا به همین ساده‌گی توانست اعتماد مرا نسبت به این‌که این شعرها مال خودش است جلب کند. خلاصه باید سخن‌رانی آقای نجفی را در مورد کتاب تانیا یا به صورت نوشتاری بخوانیم یا در فیلم که از آن شب گرفته شده است ببینیم و گوش بدهیم.

به هر روی هنوز خودم را در جمع دوستان پیدا نکرده بودم و فضای شاعرانه چنان در من نفوس کرده بود که هنوز به گل‌های میخک روی میز و دیکوراسیون نهایت بی‌آلایش و آرام و چند شمع روشن شده و یک شمع روشن نشده‌ای روی میز فکر می‌کردم که صدای پرطنین و به اصطلاح نطیقی محترم فرید شایان که در کنار گوینده‌ای موفق و سرشناس رادیو تلویزیون کابل خانم فوزیه میترا نشسته بود در سالون پیچید که می‌گفت:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

ساغرا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا

تازه متوجه شدم که کنای شیرین شهربازی به سرعت برق و باد روی لبان ملت یک باغچه لب‌خند کاشت. تا به خود آمدم شعر ساغر پر ز شرام را خواندند و از من دعوت کردند تا شمع‌ی را که در انتظار آتش از دستان من می‌سوخت روشن کنم و بر نامه ادامه پیدا کند. و من این کار را کردم و از میزبانی ناکارای خود از این‌که دیر تر رسیده بودم معذرت خواهی کردم.

سخن‌ران دومی که در مورد اشعار و کار کرد‌های تانیا باید حرف می‌زد دعوت شد. و او کسی جز این بانو نبود. که یک بابمیان اعظمت، یک هری سخن و یک کابل خاطره، یک سر زمین گل است. داکتر حمیرا نکهت دست‌گیرزاده نبود. این شاعرزن طبق معمول در چند محفلی که با ایشان سر خورده‌ام با سخن حافظ آغاز سخن می‌کند.

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

و آن یکاد بخوانید و در فراز کنسید

بانو از تاریخ ادبیات آغاز کرد و سخنان با تسلسل پیشرفت تا به شعر تانیا رسید. نکته سنجی‌های شیرین‌اش مرا بیش‌تر از پیش شیفته‌ی این زن ساخت. امیدوارم عمر طولانی نصیب این شاعر زن توانا باشد تا از حضور شان هم ما هم ادبیات پارسی فیض ببرد.

بعد از بانو داکتر حمیرا نکهت دست‌گیرزاده رشته‌ی

زنده‌گی ماشینی راه نفس کشیدن را برای آدم تنگ می‌سازد و این باعث می‌شود که حتا از به‌ترین دوستان و عزیزانت دور بمانی و وقت یک صحبت تلفونی کوتاه را نیز نداشته باشی.

من اواخر جوزای امسال تصمیم دیگری گرفتم. شب‌ها را بیدار ماندم تا کتاب را آماده‌ی چاپ کنم. خلاصه با کوله بار از وحشت و ترس روانه افغانستان شدم.

در جریان روزهای گرم و پر از انتحاری و انفجاری کابل با دوست شاعرم به تماس بودم. قرار بود کتابی دیگری نیز پا به پای کتاب من چاپ و نشر گردد. و بازگشتم برای تانیا اطمینان می‌آفرید. زمانی که تانیا با شور شغف با دست پر، از کابل برگشت تصمیم بر آن گرفت که بر نامه‌ای برای رونمایی کتابش تحت پوشش پنجمین دیدار دوست برگزار کند.

روزهای جمعه روز رسمی است و من هم سر کار می‌روم اما این روز را رخصت گرفته بودم. صبح که از خواب بر خواستم خوش‌حال بودم که می‌روم به کشور گل‌ها به هالند. و با دنیایی از امیدواری به تانیا نوشتم که آدرس را برایم یک بار دیگر بنویسد. شش ساعت راه سفر بود. اصلاً برایم معلوم نشد چگونه سر شد به هالند که رسیدم باز شب شده بود. خدا این چپی روزگاری‌ست؟ چرا روز را این‌قدر زود از آدم می‌گیری. می‌دانستم دیر تر از ساعت موعود وارد بر نامه می‌شوم. اما زیاد برایم مهم نبود. چون همه می‌دانستند من از فاصله بسیار دور می‌آیم. وقتی وارد سالون شدم دیدم چشم‌چشم را گم می‌کند. این همه جمعیت کنار هم و شانه به شانه هم به دیدار هم شتافته‌اند که نگو. تا حدی که در سالون برای من و هم‌راهانم جای پا نبود. چند دقیقه انتظار کشیدم تا توانستم به صف دوستان و هم‌دلان بیبومند. زمانی که من وارد سالون شدم آقای نجفی سخن‌رانی می‌گردند. و سخنان شان در مورد شعر و شخصیت و تمام زحمات که تانیا برای این کتاب کشیده بود را یک‌یک بازگو می‌کرد. و جمله‌ای جالبی که تا امروز در ذهن من ماندگار شده است این است که ایشان می‌گفتند. زمانی که برای اولین بار تانیا با شعر‌هایش آشنا شدم، زیاد باورم نشد که این شعرها مال خودش باشد. وقتی برایش به طور مثال از یگان شکسته‌گی‌های وزنی کوچکی که زیاد هم چشم‌گیر نبود یادآور شدم جا

غزلیات از شش ماه پیش کار کرده است.

از همین قسمت های برنامه بودیم که از محترم ولی شاهپور رییس انجمن های افغان‌ها در هالند دعوت کنند.

محترم ولی شاهپور پس از این که یک سخن‌رانی همه‌جانبه پیرامون چاپ و نشر کتاب خراسان زاده‌ی ان ال زمین داشت. لوح تقدیری با هاورد برتر به نمایندگی انجمن های افغان‌ها در هالند برای تانیای عزیز مان اهدا کرد. که این قدردانی شان در خور تامل و تشکر است. ما تا در کنار هم برای هم نباشیم. هیچ دستی از غیب نه خواهد آمد و دعایی در حق مان نخواهد کرد. ما تا کارهای کوچک یک‌دیگر مان را بزرگ و خوب نیانگاریم در فردا های دور و نزدیک شاهد هیچ کار بزرگ خوبی از هم‌دیگر خود نه خواهیم بود. ما تا از یک دیگر مان در برابر خارها حمایت نکنیم هیچ‌گامی به قانون حمایت خارها پی نه خواهیم برد.

به هر حال این موفقیت را به خاطر این دستاورد خوب برای تانیای عزیز تبریک می‌گویم.

پس از چاشنی موسیقی که زینت افزای برنامه شد نوبت به شعر خوانی شاعران حاضر در محفل داده شد.

پس از این که شعر محکوم تانیا را به خوانش گرفتیم. غزل کوبانی را با یک هیجان خاص خواندم که حتا خودم هم نمی‌دانم با چی حسی خواستم شعرم را بر ملت تحمیل کنم. دستام آشکارا می‌لرزیدند. صدای آرامش و سکوت سالون را با بی‌رحمی تکه‌تکه می‌کرد و نگاه های صمیمی به من قوت بیش‌تر می‌بخشید که بیش‌تر فریاد بزم و خودم را با زن کوبانی یک‌بار دیگر در اذهان حک کنم. لرزیدن دستام از هیجانی بود که در شعرم نهفته بود. من از مرحله تحت تاثیر مخاطب رفتن گذشته‌ام ولی در اول خط تحت تاثیر رفتن شعر خودم که درد مشترک ملت منست هم‌چنان در من باقیست.

شب با عظمتی بود. در این جریان از محترم آقای وثوق دعوت شد که به خوانش شعر شان پردازند. آقای وثوق از جمله شاعرانی استند که از آغازین به دیدار دوست به جمعا می‌پیوستند و تا امروز که در جریان این چند سال پنجمین‌اش را شاهد بودیم با ما هم‌قطار بودند. از خوانش اشعار آقای وثوق همه لذت می‌برند چون دوبیتی های ناب شان آن‌قدر عالی استند که نمی‌شود از حلاوتش بی‌نصیب شد.

نمونه سخن شان:

اسیر دست خشمتم گردهم ای دوست
برای گریه مشکت گردهم ای دوست
به هر جایی که فرمان تو باشد
به قربان دو چشمتم گردهم ای دوست
(مریم هاتف) شاعرزنی جوانی که شعرش منحصر به فرد اوست و کیلو مترها راه زده بود تا به این بزم خود را برساند. زبانش زبان مریم سرکشی‌ست که بی‌پرده سخن می‌گوید.

حرف‌ها را می‌بلعد

زبانش می‌گردد

اگر دست هایش را زمین بگذارد

پلنگی‌ست که می‌درد

اگر به سینه بخزد

تمام مارهای جهان، بچه هایش خواهند بود

سپس نوبت را دادند با شاعرزن صمیمی و مهربان که حضورش قوت قلب آدم است و آرامش و لب‌خندش و صدای غم‌انگیزش لذت آمیخته با شادی در روح و روان آدم تداعی می‌کند. شاعرزنی که کوبانی را با درد هایش برای شنونده فریاد می‌زند، از لینا نبی‌زاده دختر هری می‌گویم که با این شعر زنانه‌گی شاعرانه را به مخاطب بازگو کرد.

سیگارم طعمت را می‌دهد

خاکستر - خاکستر بریاد

لب بر لب

من و تو

سیگار / بخش مرا

کام به کام

گیجیم

سرم بچرخد دورت

زنی ژولیده در دودم

(موسی فرکیش):

ایستاده، همه روی زینه‌ها

عکسی گرفتیم

پیش از آن که قاب شود

در تناسخی زنده شد، او

ما مرده بودیم

نازی نور عاطفی از جمله شاعران بوند که در بزم ما نور افشانی نمودند. ایشان دختر زنده‌باد فیض محمد عاطفی شاعر توانا هریوا زمین اند.

از درد روزگاران، بشکسته قامت ما
حاصل نگشت یکدم، راحت ز طاعت ما
ای بس دریغ و دردا، کز خوان بخت الوان
رنگ سیاه غم‌ها، شد فرش ساحت ما

(رضا مسلمی) شاعر جوان و خوش قریحه نیز با خوانش یک غزل و یک سپید نام خودش را در کنار دیگر شاعران در اذهان حک کرد.

درست وقتی چشمانت بوی شعر می‌داد

قرارم را گرفتند

لهجهای که این همه آغوشم را گرم می‌کرد...

من تنها جای لاله‌ها را عوض کردم

مبادا چشمم از خیابان برگردد

تمام چراغ های شهر را شکستند.

تو بگو هیچ شاپرکی زنده مانده بود؟

(آقای فضلی) در وصف تانیا شعر بلند بالایی و زیبایی را سروده بودند که در پهلوی یک سررده‌ی دگر شان به خوانش گرفتند.

مستان همه مستانه ترا می‌خواهند
هوشیار چو دیوانه ترا می‌خواهند
هر کس به طریقی به تو می‌آرند رو
در مسجد و بت‌خانه ترا می‌خواهند
بانو عزیزه عنایت عزیز ما:

شب در سکوت و خامه بدستم شتاب داشت
گویا ز شوق واژه به خود پیچ‌وتاب داشت
تا می‌نوشت رمز محبت ز سوز دل
دل در درون سینه شرار و عذاب داشت
آقای ترابی با پارچه های زیبای روان ما را تازه نمودند.

نغمه مست سحر شور قناری بشنو
چه خرامیده به این شهر و دیار آمده‌ست
خرمن موج شگوفه سر هر کوچه خوش‌ست
چشم نرگس همه جا بهر شکار آمده‌ست
بانو فتانه مقتدر شاعرزن توانا و نهایت مهربان نیز با خواشن شعر شان زینت افزای محفل بودند.

اگر با هم برافروزیم شع‌ها را

چراغان می‌شود خانه

و این تاریکی عصیان‌گر و سنگین

شتابان از حریم خانه مان رخت می‌بندد

سکوت و تاریکی‌ها محو می‌گردد

(احسان نیازی) نیز با دوبیتی های زیبایش رنگین افزای محفل ما بود.

مرا چه سود که سوز سخن بیان کردم
به شعر تر همه اسرار خود عیان کردم
لبت به ناله‌ی من پاسخی نمی‌گوید
دریغ و درد به گوش کبری بیان کردم
پس از شعر خوانی، هنرمندان عزیزان ما تا پس از دل شب هم‌چنان می‌نواختند و غزل های تانیا را با غزلیات زیبای دگر به مشام ما رسانند. ساعت دو نصف شب برنامه به پایان رسید و عزیزانی که از کشور های مختلف دیدار به هم رسانده بودند، راهی خانه های شان شدند.

و من با یک بیتی از تانیا نوشتارم را به پایان می‌رسانم!

دیوارها به شانه‌ی تو سر نهاده اند
تو عاشقی مترس که شمشیر می‌کشد
آلمان زمستان ۲۰۱۴

(این مطلبه با کمی اختصار به نشر رسید)

